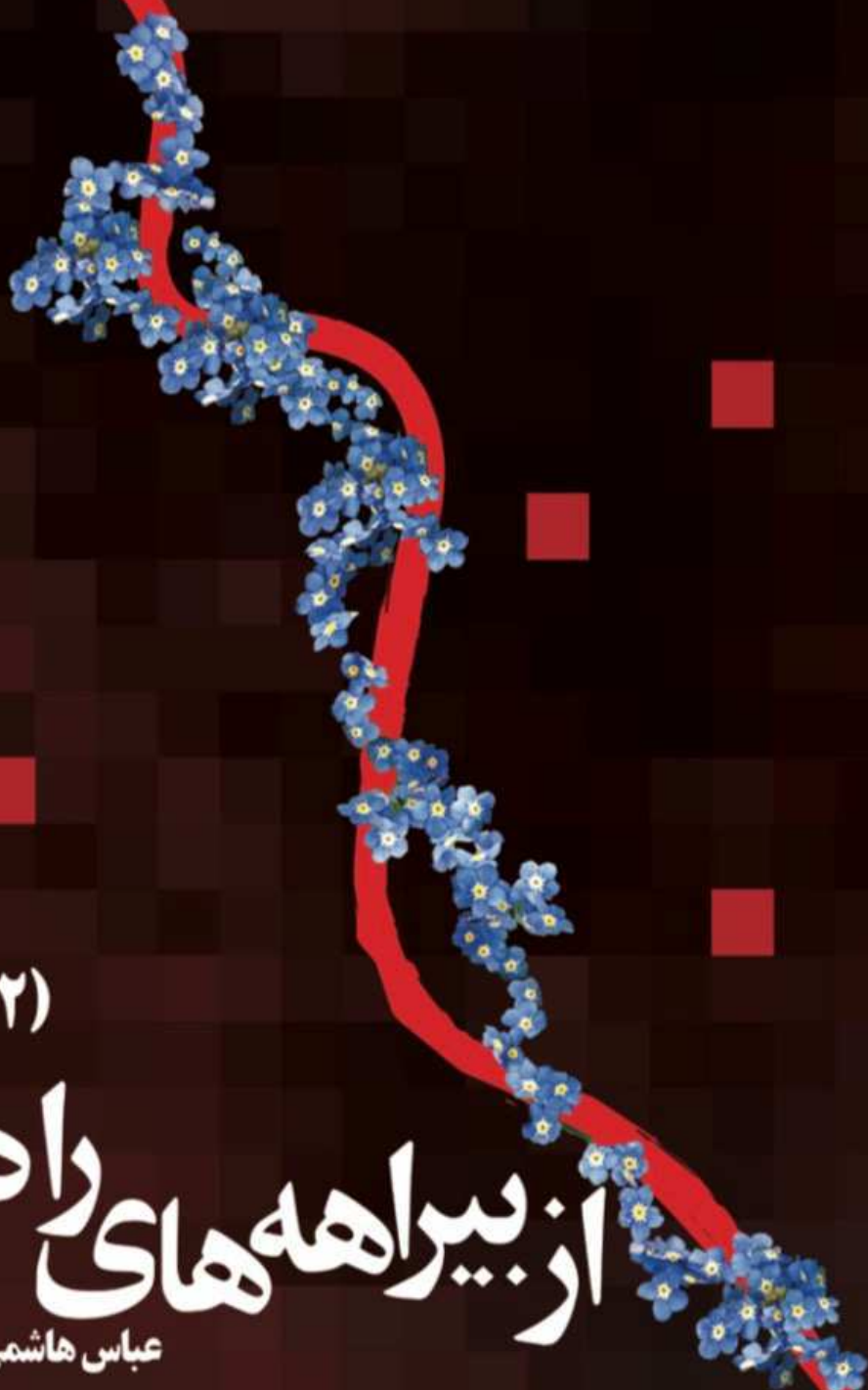


(۲)

از بیراهه‌های راه

عباس هاشمی



از پیراهه‌های راه

(جلد دوم)

مجموعه‌ای از یادنگاشته‌ها، گفتگوها و مقالات

عباس هاشمی

از پیراهه‌های راه (جلد دوم)

مجموعه‌ای از یادنگاشته‌ها، گفتگوها و مقالات

عباس هاشمی

چاپ نخست: فروردین ۱۳۹۶

طرح روی جلد: عباس هاشمی

گرافیس: Hervé

ناشر: گفتگوهای زندان

شماره ۱۵

M. Esad

شماره حساب:

Sparkasse Hannover

BLZ: 2505 0180

Konto: 1904 7550 03

IBAN: DE19 2505 0180 1904 7550 03

BIC: SPKHDE2HXXX

<http://dialogt.de>

آدرس در اینترنت:

<http://dialogt.info>

book@dialogt.info

پست الکترونیکی:

فهرست مطالب

فهرست مطالب.....	۵
سرسخن.....	۷
مقالات و نقدها.....	۹
نگاهی به "سفر با بال‌های آرزو".....	۱۱
بیگانگیِ بیانیه با مردم.....	۳۷
بابک: سهمی بزرگ در افشاء استالینیزم وطنی!.....	۴۳
"کتاب سیاه" و اطلاعاتی‌های سیاه‌کارا.....	۵۵
نامه‌ی سرگشاده به "مریم سطوت".....	۶۱
قواعد بازی‌های بزرگ را رعایت کنیم.....	۶۹
تاملی بر "پرگار" و افاضات "نگهدار"!.....	۷۷
تاملی بر "گستاخی" و "عقلانیت".....	۸۹
بر اندوه "پری شادخت" محبوبم گریستم.....	۱۰۹
یادی از سعید سلطانپور.....	۱۱۹
مشکل "آرش کمانگیر" یا هاید ترایی؟.....	۱۲۷
حمید اشرف، احترام دوست، اعجاب دشمن!.....	۱۳۵
مصاحبه‌ها و گفتگوها.....	۱۴۵
گفت و گوی آرش با عباس هاشمی.....	۱۴۷
کدام انقلاب؟.....	۱۶۱
گفت و گوی پرویز قلیچ‌خانی با عباس هاشمی.....	۱۷۹
گفت و گوی سوم منوچهر آذری با عباس هاشمی (چگونه روشنفکری؟).....	۲۰۳

سرسخن

انتشار این مجموعه به همت رفقای با محبت انجام گرفته که از سلاله‌ی فدائیان خلق هستند و به اشکال مختلف در فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی شرکت دارند. ضمن ابراز تشکر و از این‌که نوشته‌های مرا مناسب انتشار دانسته و لاجرم به جمع‌آوری و تجدید تایپ آنها پرداخته‌اند؛ باید توضیح بدهم که بخش عمده‌ی این نوشته‌ها در نشریات فارسی زبان خارج از کشور و یا مجلات اینترنتی به تدریج انتشار یافته‌اند و تعدادی از آنها در آرشیوهایی هنوز موجودند.

رفقا پس از تجدید تایپ، یک به یک مطالب را برایم فرستاده‌اند و من در آنها تغییری به جز تصحیح اشتباهات تایپی نداده‌ام و به ندرت دست به تغییر کلمات زده‌ام. با این‌که به طور طبیعی؛ با گذشت زمان و تجربه من هم تغییر کرده‌ام و منطقی است که در نوشته‌هایی در این میان نکاتی وجود داشته باشد که از دقت لازم برخوردار نباشد و یا امروزه دیگر آن فرمول‌بندی‌ها به زبان من نیابند، اما به عمد آنها را تغییر نداده‌ام چرا که این نوشته‌ها خود بیان نگاه من در این دوره‌ی سی سال و آندی تبعید است همچنین در بعضی از مقالات و مصاحبه‌ها به مطالب مهمی به شکل مختصر و موجز پرداخته‌ام که امیدوارم در آینده به تکمیل اهم آنها بپردازم! انتقادات خوانندگان و به‌ویژه نقطه نظرات

اصلاحی رفقای سابقام می‌تواند به این امر به‌ویژه از جنبه‌ی تاریخی و
دقت رویدادها یاری رساند و این کتاب در چاپ‌های بعدی از ایرادات
کمتری برخوردار باشد!

مقالات و نقدها

نگاهی به "سفر با بال‌های آرزو"

نوشته "عبدالله" (نقی حمیدیان) عضو سابق "کمیته مرکزی اکثریت"

"شقایق"

فریاد سرخ فام بهارانم

سرکش

گرمای قلب خاک

گیرانده شبچراغ پریشانم

فریاد سرخ فام بهارانم

برخاسته ز سنگ

با من مگوی ز حادثه می‌دانم

آری که دیر نمی‌مانم

اما به هر بهار سُردم را

چون رَد خون آهوی مجروح

بر هر ستیغ سهم می‌افشانم

آنگاه عطر تلخ جوانم را

با بادهای مهاجم

تا ذهن دشت‌های گمشده می‌رانم.

(سیاوش کسرائی، اسفند ۵۴ از مجموعه «به سرخی آتش به طعم دود»)

"سفر بر بال‌های آرزو" سفری است با بال‌های خسته و آرزوهای بر باد

رفته! زیرا "نقی حمیدیان" در راه آرزوهای "خلقی" سر از همکاری با

"ضدخلق" در آورده است! "عبدالله" در یک تراپی (خود درمانی) ۴۲۰

صفحه ای ابتدا از زندگی خویش و دوستی و آشنایی اش با رفیق احمد فرهودی و بعد از طریق او با عباس مفتاحی می نویسد.

از گرایش اولیه اش به "جبهه ی ملی" از طریق خانواده ی فرهودی، تا تاثیر افکار مارکسیستی رفیق عباس مفتاحی بر احمد فرهودی و لاجرم خود نقی. از رابطه اش و مطالعات رفقا در آن دوره و بعد نزدیکی بیشتر با آن ها و سرانجام می گوید عضو گروه سیاهکل بوده، اما بر اثر عدم اجرای دو قرار، پیوستن اش به گروه ناممکن می شود. به زندان افتاده و ۷ سال زندان کشیده، با انقلاب آزاد شده است. اما از سال ۵۷ (انقلاب) تا سال ۶۹ عضو ک.م. اکثریت و پشتیبان جمهوری اسلامی!

او اما خاطرات بسیار جالبی را از صحبت و دیدار با رفقای دسته ی سیاهکل در زندان می نویسد. تا ۱۶۸ صفحه از این کتاب عموماً خاطرات جالبی ست از شرح زندگی و شخصیت زیبای شقایق های سیاهکل در زندان ها و بی دادگاه های شاه!

به گمانم بدون این "دوپینگ" نه نگارش کل کتاب ممکن بود و نه کسی آن را می خواند. چرا که می بینیم با انقلاب "رسالت" اکثریت فدائی (پوپولیس) به پایان می رسد و به زعامت "فرخ نگهدار"، احداث "خط امام" آغاز می شود. (نگاه کنید به گفته های فرخ نگهدار در آرش، در مورد انقلاب و ضرورت انحلال سازمان!)

بیش از ۲۰۰ صفحه از این کتاب حول و حوش گنج سری های اکثریت و چگونگی تغذیه آن از حزب توده، تقلبات، باندبازی های تهوع آور دار

و دسته‌ی نگهدار در انشعاب‌ها و این یا آن واقعه و تزلزلات عمومی و موردی "عبدالله" در برخی تصمیمات "کمیته مرکزی" است!

او در هیچ کجا به‌طور جدی از همکاری با جمهوری اسلامی و جزئیات آن صحبتی نمی‌کند. اما به کرات به نقد "ایدئولوژی مارکسیزم" می‌پردازد و از "دسته‌بندی‌ها" "پرونده‌سازی‌های رایج و رقابت‌های ناسالم مربوط به پُست و مقام‌های تشکیلاتی" گله‌مند است!

او می‌نویسد: "همان‌طور که قبلاً گفتم من در آن زمان مدافع جدی وحدت با حزب توده بودم اما به‌هیچوجه با چنین سیاست بازی‌های بیگانه با فرهنگ فدائی توافق نداشتم(!)"

او به روش‌های ناجوانمردانه، تقلب، باندبازی و لجن‌مال کردن مخالفین و منتقدین درون تشکیلاتی اشاره می‌کند و در مورد زنده یاد "هلیل رودی" می‌گوید فرخ نگهدار برای بی‌حیثیت کردن گروه کشتگر معتقد بود می‌بایست در اعلامیه‌ای بگوئیم این شخص "مشکوک" است! و علی‌رغم مخالفت عده‌ای از اعضای کمیته‌ی مرکزی، باز هم مطابق نظر فرخ چیزی تنظیم شد که "مشکوک" بودن در آن وجود داشت! به‌دنبال شرح شاهکارهای باند نگهدار در کمیته‌ی مرکزی، عبدالله می‌نویسد: "موضوع از نظر من در این لحظه که این سطور را می‌نویسم برای خودم به‌طور جدی(!؟) مطرح است. سوال این‌ست که چرا و به‌چه دلیل سر به‌شورش زده و دست به‌افشاگری نزد من یا لاقل به‌عنوان اعتراض از کار کناره‌گیری نکردم؟ من خودم با همین سوال که مسلماً سوال خواننده نیز هست روبرو هستم! تنها جوابی که می‌توانم بدهم این است

که آن دیوی که به جسم و جانم وارد شده (منظورش مارکسیزم است!) و سراپای وجودم را تسخیر خود داشت آن اعتقاد ایدئولوژیکی که به آن عمیقاً باور پیدا کرده بودم و از همه بدتر آن سازمان و تشکیلات پرستی که صدها تن امثال من(!؟) اسیر آن بودیم، هم چون پرده‌ی ساتری میان من و واقعیت حائل شده بود!" (ص ۳۹۹-۴۰۰) به! عجب جوابی! ایشان در همان صفحه (جالب است!) می‌نویسد: "در اوایل سال ۶۱ (درست پس از انشعاب کشتگریون) به عضویت هیئت سیاسی انتخاب شدیم! ظاهراً این ترمیم‌ها برای خاموش کردن دامنه‌ی اعتراضات صورت گرفته بود."

چرا ظاهراً و نه واقعاً؟ باج دادن و دم دهن بستن و پذیرفتن و شریک کار "باند رهبری" شدن، شاخ و دُم دارد؟! دنبال قدرت رفتن شاخ و دُم دارد؟

بی‌تردید تا فرا نگیریم که در پس هر یک از اعمال، گزینش‌ها، گفتارها و موضع‌گیری‌های گوناگون، گرایش‌ها و منافع معینی وجود دارد، در سیاست همواره قربانی سفیهانه‌ی فریب و خودفریبی بوده و خواهیم بود. اگر خوش خیال باشیم، "عبدالله" یکی از این قربانیان است! ورنه در یک "تقسیم کار" چنین ماموریتی به عهده گرفته است.

بازگردیم:

تقی حمیدیان عضو سازمانی بوده است که بر مبنای اسناد موجود، این سازمان با "جمع‌بندی" از ضعف‌های سیاسی - ایدئولوژیک و اخلاقی حزب توده و هم‌چنین بیان کار و محدودیت‌های تاریخی "جبهه‌ی

ملی" به وجود آمده و هدف‌اش جبران شکست تاریخی چپ و ایجاد جنبشی مستقل بوده است.

اما عبدالله با آن همه پرگوئی کلامی در باره‌ی این جمع‌بندی‌ها که پایه‌ای‌ترین کارهای رفقای اولیه بوده است، به زبان نمی‌آورد!

این هنر "عبدالله" را باید از نوع "رموز" کار "توده‌ای"‌ها دانست! نگاه کنید ایشان می‌نویسد: "من با کنجکاوی می‌کوشیدم از به اصطلاح رموز توان‌مندی رهبران توده‌ای در سازماندهی نیروها سر درآورم و آن‌را در درون سازمان خودمان به کار گیرم، در این زمینه توضیح بیشتری خواهم داد." که توضیحی نمی‌دهد. ولی پیش از این ما را از کاربرد این "رموز" مطلع کرده است. او در صفحه ۳۵۳ با غرور می‌نویسد:

"با تقاضای شرکت در جلسه کمیته تشکیلاتی - که تصادفاً(!؟) در شرف تشکیل بود... در طول جلسه متوجه شدم که این جلسه در واقع یک نشست فوق‌العاده است که برای پیوستن کل تشکیلات شهر بندر ترکمن به گروه "جناح چپ" مصطفی (!)، برنامه ریزی شده، جواد را که روشنفکری کم کتاب خوانده بود(!...) به زیر سوال کشیدم و در حضور اعضای کمیته که در واقع از مقاصد اصلی اقدامات جواد اطلاع درستی نداشتند توانستم تمام تلاش‌های او را خنثی کنم. به این ترتیب نه تنها کمیته شهر بندر ترکمن بلکه حتی یک تن نیز به گروه جناح چپ (مصطفی‌اش افتاده!) نپیوست!"

حال ببینید اگر آن موقع "رموز" کار توده‌ای را فرا گرفته بود چه می‌کرد!

[لابد آن "روشنفکر کمی کتاب خوانده" را به کمیته محل تحویل می داد و در گوشِ برادرانِ پاسدارش که احتمالاً اصلاً کتابی نخوانده اند، می گفت یک پیت نفت حرامش کنید، ملعون می خواست نیروهای ذخیره ی شما را وردارد ببرد ضدانقلابی کند!]

از این نمونه ها - که رموز کار باشد - به وفور می توان در شرح خاطرات و احوالات "عبدالله" ملاحظه کرد. جالب این است که محور اختلافات و یا دقیق تر محور تمایز عبدالله با "باند فرخ نگهدار" در خصائل و رفتار تشکیلاتی و منش های توده ای خلاصه می شود! با این وجود این کتاب از سر تا ته با همین روحیه ی توده ای آغشته است و اگر جملات درستی در آن به کار رفته برای توجیح اهداف غلط و پوشاندن واقعیت است. به عنوان مثال: ایشان در معرفی اقلیت و حیدر (که نماینده ی اصلی آن در کمیته ی مرکزی محسوب می شد) می نویسد: "حیدر کم و بیش تفاوت های بارزی با دسته چریک ها داشت" ظاهراً به نظر می رسد که دو صفت "کم و بیش" و "بارز" از سر بی دقتی در کنار هم آمده چون دو معنی کاملاً متفاوت دارند. اما اگر دقت کنید و "رموز کار" "عبدالله" را شناخته باشید، می فهمید که تضادفی نیست. او در این جا می خواهد یکی تو سر "اقلیت" بزند یکی تو سر حیدر! اما حیدر فرق داشته، این فرق ولی چندان نبوده. "کم و بیش" است و "اقلیت" چنان وضع اش بد بوده که همین "کم و بیش" حیدر، بارز می شود!

"عبدالله" گرچه "تراپی" نوشته است، اما این تراپی هم از نوع توده ای ست زیرا "تراپی" منطقاً بر دقت، صداقت و جسارت استوار است ورنه

بی‌نتیجه است. ولی این ترابی در هر سه زمینه دارای اشکال جدی ست. به نمونه‌ی دیگر نگاه کنید: به جای دقت و تمرکز روی خود، توی سر این و آن می‌زند در این جا می‌خواهد توی سر انشعاب اولیه سازمان - "رققا اشرف دهقانی و حرمتی پور" بزند. بعد از مقدمه چینی می‌گوید: "... ازسوی دیگر سازمان به هر حال از رهبری سیاسی با تحرکی برخوردار بود که نسبت به مسائل مختلف واکنش نشان می‌داد" درست چهار صفحه بعدتر (ص ۳۰۸) می‌نویسد: "در بهار و تابستان ۵۸ سازمان از بالا تا پایین مواضع و سیاست‌های خود را در پس حوادث و رویدادهای جاری اتخاذ می‌کرد. سازمان با سری کوچک، اندامی بزرگ در طوفان انقلاب در بن بست بی‌چشم‌اندازی مانند قایقی در طوفان بالا و پائین می‌رفت". یادآوری می‌کنم که انشعاب "چریک‌های فدائی خلق" در "بهار ۵۸" به آن‌ها تحمیل شد!

از این نمونه‌ها بسیار است به تحلیل‌ها و رهنمودهای ایشان هم کاری ندارم چون مرا یاد ضرب‌المثلی می‌اندازد که به نسخه‌ی دکترهای قلابی که بیشتر شبیه دُعانویس‌ها بودند، می‌گفتند: "هلیله و ملیله با روغن میخ طویله".

قبل از این که به قسمت گنبد و "ترکمن صحرا" برسیم من دو نکته اساسی را باید در مورد "عبدالله" (و کتاب‌ها و جمع‌بندی‌های این چینی) بگویم و آن این است "عبدالله" سال‌ها پشتیبان "جمهوری اسلامی" بوده و در ساختن "خط امام" و "مسلح کردن پاسداران به سلاح سنگین" و سرکوب کلیه‌ی دست‌آوردهای جنبش در کنار "فرخ

نگهدارها" قرار داشته است! اینان که با وقوع انقلاب جانب "ارتجاع" را گرفتند و به کلیه نیروهای انقلابی و ترقی خواه حمله‌ی وقیحانه بردند با چشم‌شان جنایات را می‌دیدند، اما چون در پی قدرت بودند چشم فرو می‌بستند، حالا درآمده که اشکال از ایدئولوژی من (مارکسیزم) بوده و یا هر ایدئولوژی دیگری!

باید به ایشان گفت: اشکال از داشتن ایدئولوژی یا مارکسیست بودن نیست و به ایدئولوژی و مارکسیزم ربط ندارد. مسئله وجدانی است، چطور ممکن است سال‌ها شاهد جنایات هولناکی (که لرزه بر اندام هر انسان شریفی می‌اندازد) باشیم اما خودمان را "متحد" جنایتکاران بدانیم؟ داشتن ایدئولوژی مشکل شما نیست، نداشتن هر نوع پرنسیب و اخلاق یا وجدان مشکل امثال شماست!^۲

مگر کسانی که مقابل این "ارتجاع"، ایستادند، فاقد "ایدئولوژی" بودند؟ و مگر خود این واقعیت یعنی آمدن ارتجاع و یورش‌اش برای تثبیت حاکمیت خود به انشعاب‌های متعدد در سازمان‌ها و گروه‌هایی که دارای یک "ایدئولوژی" بودند منجر نشد؟ چه چیزی این میان وجود دارد که علی‌رغم "ایدئولوژی" مشترک سمت‌گیری‌ها و اتحاد نیروها یا انشعاب نیروها را باعث می‌شود؟! عبدالله مطلقاً وارد این موضوع نمی‌شود. و تازه زبان درازی هم می‌کند و در مجموع او ترجیح می‌دهد بگوید همه اشتباه کرده‌اند! تا اشتباهات هولناک و همکاری‌اش با ارتجاع در این گرد و خاک و غبار گم شود!

نکته‌ی دوم: "عبدالله" (و بسیاری از چپ‌های سابق) در نقد سازمان، فقدان استراتژی تسخیر قدرت را مطرح می‌کنند. به نظر من این نوع نگاه یا گرایش به تسخیر قدرت نگاهی‌ست که اساساً با تسلط فرهنگ توده‌ای و انقلاب وارد مخیله‌ی طرفداران سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران (به‌ویژه) شده و من فکر می‌کنم پیش از آن در سازمان چریک‌های فدائی خلق مسئله‌ی تسخیر قدرت به دو دلیل مهم محلی نداشت. یک به دلیل نگاه ما به قدرت. یعنی ما علیه قدرت بودیم، نه برای تسخیر قدرت، دوم این که ما اساساً به "دمکراسی از پائین" باور داشتیم و تحولات را طولانی مدت می‌دیدیم. به‌همین جهت ما مارکسیست‌هائی بودیم که با "آنارشیزم" هم‌دلی داشتیم. آنارشیزمی که علیه قدرت بود. اتفاقاً بد نیست برای روشن شدن بی‌پایه‌گی حرف‌های "عبدالله" که "باندبازی‌ها"، رقابت‌های ناسالم برای اشغال پست و مقام و... را فتنه‌ای توده‌ای می‌داند. یادآوری کنم که وجود و پیدایش این خصائل "بیگانه با فرهنگ فدائی" درست پس از انقلاب و از همین نگاه به قدرت و پُست و مقام است (که موجب آن رقابت‌ها و باندبازی‌های شرم‌آور می‌شود). ما در گذشته هرگز چنین چیزهائی را در تشکیلات‌مان ندیده‌ایم. و دیگر این که ظاهراً بیشتر اعضای کمیته‌ی مرکزی اکثریت فدائی بوده‌اند! (به نفوذی‌هایش کاری نداریم گرچه نفوذشان زیاد بود!) تقی حمیدیان بیهوده خودش را تافته‌ی جدا بافته معرفی می‌کند! نمی‌شود که "فدائی" بود و هم در "خط امام" سینه زد! (به‌قول مسلمان‌ها نمی‌شود هم آتش معاویه را خورد و هم نماز علی خواند!) تازه نوشته است "در اواخر سال ۶۹ از کارتشکیلاتی انصراف

داده است. تا ببیند چه می شود اگر چیزی در نیامد بعد دنبال "آرزو ها" دیگری برود "آرزو چند به هر سو کشاند ما را \ این سگ هرزه مرش چند دواند ما را؟" (صائب)

و اما در مورد گنبد و ترکمن صحرا

پیش از هر چیز بگویم که من هیچ نوع خرده حسابی یا خصومتی با "عبدالله" نداشته و ندارم و به خاطر زندانش و این که با رفقای قدیمی بوده برایش احترام قائل بودم و هیچ چیز بدی، به جز همین کتاب از او ندیده‌ام.^۳

متأسفانه "عبدالله" وارد مسائلی شده که نه در آن حضور داشته و نه چیز چندانی می داند و نه تخصصی دارد. خودش می نویسد: "من از مسائلی که در آن زمان کوتاه در گنبد و ستاد شوراها گذشت اطلاع ندارم" (ص ۲۵۶) اما برغم این، صفحات بسیاری در باره گنبد و ترکمن صحرا سیاه کرده است! به ویژه در مورد من مطالبی نوشته که یا صحت ندارد و یا برای القاء شبهه است!

عبدالله از "نقی حمیدیان"^۴ که تازه چند هفته است به سازمان پیوسته طوری صحبت می کند که انگار ایشان مسئول گنبد بوده است و من در غیاب ایشان بر اثر قطع ارتباط و جنگ یک مرتبه شدم مسئول گنبد! به همین خاطر دست به اختراع نوعی ساختار تشکیلاتی می زند که وجود خارجی نداشته! مثلاً من را "مسئول امنیتی و امور اجرائی" معرفی می کند. جهت اطلاع خوانندگان باید عرض کنم که ما در آن زمان "مسئول امنیتی و امور اجرائی" نداشتیم و حتماً این شغل ها در حزب

توده و اکثریت وجود داشته! ما مسئول تشکیلاتی داشتیم و گاه مسئول سیاسی! می‌گویم گاه چرا که در مواردی مسئول تشکیلاتی مسئول سیاسی نیز بود. به همین جهت مسئول سیاسی مسئولیت مستقلی نبود. چرا که کارش بحث‌ها و امور تئوریک و گاه نوشتن اعلامیه یا مطلبی بود. امور امنیتی هم جزء مسئولیت‌های مسئولین تشکیلاتی بود. و "عبدالله" با همان زبان "رمز" آمیز به‌طور مبهمی پای مجید را به میان می‌کشد که انگار مجید به ایشان مسئولیت سپرده (که همان مسئولیت گنبد و مازندران باشد!) من فکر نمی‌کنم مجید چنین ابهامی ایجاد کرده باشد. چرا که همه می‌دانند اعضای "ویژه" با همه‌ی دانشمندی‌اشان مجبور بودند آموزش تشکیلاتی ببینند و تحت مسئولیت کادرهای قدیمی بودند. به همین جهت خیلی روشن است که "تقی" نمی‌توانست مسئول یک کادر قدیمی باشد. به‌هررو این‌ها مهم نیست. مهم این است که مسئولیت هزاران جان شیفته به امثال بی‌مسئولیت‌هایی هم‌چون او و فرخ نگهدار سپرده شد و سر از ناکجاآباد در آوردند.

تو سری‌های "عبدالله" در مقابل این واقعیت هیچ است!

باری، "عبدالله" چندین بار از من اسم برده است و همه از روی تصورات ذهنی و با همان زبان "رمز" توده‌ای، اما آن‌جائی که اقدام و عمل مشخص از من سرزده، اسم مرا به زبان نمی‌آورد:

"ما سال‌ها به‌خود می‌بالیدیم که سازمان موضعی مستقل دارد. این حقیقت انکارناپذیری بود. قضاوت افکار عمومی ملت ایران از سازمان چریک‌های فدائی خلق همین بود. در واقع این موضع سازمان یکی از

ویژگی‌های ارزشی و حیثیتی آن محسوب می‌شد. می‌توان گفت که یکی از وجوه عمده اعتماد اعضاء و... همین بود. هواداران گنبد نیز به این روحیه مجهز بودند. در پرسش‌ها و جستجوهای که من در این باره داشتم یکی از دوستان پایه‌گذار ستاد نکته‌ی جالب توجهی را با من در میان گذاشت. وی گفت از میان انبوهی ترکمن‌های مراجعه‌کننده به ستاد یکی ادعا می‌کرد که از آن‌سوی مرز حامل پیامی مبنی بر کمک و در صورت لزوم پناه دادن و غیره است. مسئولان ستاد(!!؟) قاطعانه جواب رد داده گفتند هیچ نیازی به دخالت آن‌سوی مرز ندارد. "اولا مسئولان نبوده مسئول بوده، ثانیاً این مسئول اسم دارد. که چندین بار بی‌جا از او اسم برده شده. در این‌جا چرا اسم نمی‌برد؟! معجزات "رموز" کار توده‌ای است! تقی هیچ چیز نیاموخته باشد این کار را عالی یاد گرفته! او در جای دیگری از شخص بی‌هویتی تحت عنوان "عباس هاشمی" برای خلع سلاح پاسگاه‌های مرزی که رفقا امتناع می‌کردند، خود داوطلب می‌شود،... که خودم می‌روم!" (نقل به معنی)

این هم از آن دروغ‌هایی‌ست که اثبات بی‌پایه بودنش ساده است.

فقط کافی است بدانیم که شور و شوق و پیشتازی رفقای ترکمن همواره از من بیشتر و هم‌چنین محبت و حرف شنوی آن‌ها از من بی‌اندازه بوده است و به‌همین جهت من همیشه عامل کاستن سرعت و شتاب و تندروی‌های آنان بوده‌ام. لذا تهدید و نیاز به این که من بگویم "خودم می‌روم" حرف بی‌پایه‌ای‌ست.

در عین حال "عبدالله" از این که "عباس هاشمی" به "قهرمان" تبدیل شده است صحبت می کند و با آب و تاب و هم چنان به شیوه ی یکی به نعل یکی به میخ رموز کار خود را پی می گیرد. و پشت سر این "قهرمان" می گوید: "ما فرسنگ ها با مسئولیت مان فاصله داشتیم" این که در اینجا صیغه ی جمع به کار می برد، باز از "رموز" کار ایشان است. منظورش "عباس هاشمی" به طور منفرد است، نه این که شکسته نفسی کند! من ابداً قصد این را ندارم که بگویم صالح و بی عیب و ایراد بوده ام می خواهم بگویم آقا "عبدالله" مشکل دارد. اگر خودش به جای "عباس هاشمی" بود، ایرادی نداشت و حتماً خوشحال می شد و دیگر این که این چیزها تابع عوامل معینی هستند که گاه چندان هم پیچیده و محصول "توهمات" نیستند! مثلاً ایشان چند ساعتی در گنبد ماندند (با رفیق مهنوش) و بعد به زادگاه شان ساری برگشتند. و طبق نوشته ی خودش رفتند که "بعد از چند سالی که در زندان از خانواده دور بودیم، امسال... عید را با خانواده و در محیطی گرم برگزار می کردیم که شنیدیم در گنبد خبرهائی ست."

البته من هم سال ها عید را در خانه نبودم. اما من همان جا ماندم در کنار رفقای ترکمن توی همان اطاق های سرد و بی فرش و بی رختخواب، اما سرشار از عشق به کارمان و محبت که نمی فهمیدیم کجا می خواهیم چه می خوریم و چه می پوشیم! من فکر می کنم همین علاقه طبیعی من به بودن در کنار رفقای ترکمن و احساس خشنودی من از آشنائی با آنها که آدم های شریف و نازنین، با هوش و زیبا بودند باعث ایجاد پیوندهای عمیق بین ما شد.

ولی علاقه‌ی ویژه‌ی آن‌ها به من که تقی آن‌را "قهرمان" شدن نامیده به چیزهای مشخص دیگری برمی‌گردد. از آن جمله است "سخنرانی" من به‌هنگامی که "پسر سیگار فروش" با گلوله‌ی پاسداران کشته شد و انبوهی از مردم برآشفته به ستاد هجوم آوردند و خواهان عکس‌العمل شدید ما بودند.

من با خون‌سردی برای ایشان از خطر جنگ گفتم و این که رژیم دارد تحریک به جنگ می‌کند. او خواهان تحمیل جنگ است و ما مخالف جنگیم و هم‌چنین نباید وارد جنگی شد که حریف زمان و مکان‌اش را تعیین کرده است. اما آن‌ها می‌دیدند که در عین حال با جِد و جهد آن‌ها را مسلح و آماده می‌کردیم.

همچنین اتفاق دیگری هم افتاده بود:

چند روز پیش از این پس از ترک "اجلاس شوراهای سراسری ترکمن صحرا" در تاتارعلیا، نیمه شب همراه یکی از پزشکان شهر به گنبد بازمی‌گشتیم. دم دروازه‌ی شهر پاسداران به ما ایست دادند. ما ایستادیم. از من خواستند کیفم را بازرسی کنند. کیف را باز کردم مسلسل کوچک (ام - پی - ۵) در آن بود! با تعجب پرسیدند و من گفتم من چریک فدائی خلق هستم. دکتر را روانه کردند. در همین لحظات از تاریکی به‌سوی ما رگبار گشودند. تمام پاسداران فرار کردند و من در کنار "جیب روباز" پاسداران تنها ماندم. پشت خم سوار جیب شدم، استارت زدم، پاسداران از پشت دیوار ایست دادند. با دست اشاره کردم و صدا زدم سوار شوند. هنوز رگبارها کاملاً قطع نشده بود. سوار شدند

و من سوی شهر راندم و آن‌ها تا کمیته راهنمایی‌ام کردند. به کمیته که رسیدیم با "نوروزی" نانوا زاده‌ی گنبدی به عنوان مسئول کمیته آشنا شدم. پاسداران شرح ماجرا دادند. نوروزی از من خواست که مسلسل‌ام را تحویل کمیته بدهم. به او گفتم من عضو سازمان چریک‌های فدائی خلق هستم و سازمان ما سازمانی علنی است با این تلفن تماس بگیرید. خودم گوشی را برداشتم و با ستاد تهران تماس گرفتم. رفیق فاطمه گوشی را برداشت. او مرا به نام "هاشم" می‌شناخت، در گنبد اما، "عباس" بودم و او نمی‌دانست. به فاطمه خودم را "عباس هاشمی" معرفی کردم و گفتم به آقای نوروزی مسئول کمیته‌ی گنبد بگوئید که من نماینده‌ی سازمان هستم!

بعد از این تلفن نوروزی در آمد که باید با کمیته‌ی امام تماس بگیریم. به اطاق پشت رفت و ظاهراً با کمیته‌ی امام در تهران تماس گرفت و گفت: "گفته‌اند سلاح ایشان را نگهدارید" به او (در حضور چندین پاسدار که در اتاق حلقه زده بودند و مرا با تعجب تماشا می‌کردند) گفتم، من یک چریک هستم و خلع سلاح من ممکن نیست و این خواست دشمن خلق می‌تواند باشد اول سلاح کمری و بعد نارنجک کشیدم که همه به وحشت افتادند اما خون‌سرد به آنان گفتم اگر آن‌را پس ندهید مجبورم به چشم دشمن به شما نگاه کنم و با شما چنان کنم که با دشمن! سلاح و نارنجک را روی میز گذاشتم تا وحشت‌شان بریزد. آنگاه تبلیغات کردم که ما چریک‌های فدائی خلق از سیاهکل آغاز کرده‌ایم، اهداف‌مان چه بوده و حالا که انقلاب شده است دنبال چه هستیم.

نوروزی گفت اجازه بدهید دوباره با تهران تماس بگیرم و کسب تکلیف بکنم: "گفته‌اند امشب اسلحه‌شان را نگهدارید، فردا بیاید بگیرند." مسئولین نیستند! نارنجک دوم را کشیدم و سیانورم را از کمرم در آوردم. نشان‌شان دادم و گفتم زمان شاه ما این سیانور را همیشه در دهان‌مان می‌گذاشتیم. مدتی است نمی‌گذاریم. اما از قرار باید گذاشت. سیانور را در دهانم گذاشتم و به تبلیغ و تهدید پرداختم. انگار نفس هیچ‌کدام‌شان در نمی‌آمد. سکوت مطلق بود.

"نوروزی" ظاهراً با تهران تماس گرفت. و سرانجام ساعت‌ها از نیمه شب گذشته به اتفاق خودش و چند پاسدار، در حالی‌که مسلسل‌ام را پس دادند مرا به ستاد رساندند. در نزدیکی ستاد این‌بار رفقای ما ایست می‌دادند! من پیاده شدم و نوروزی باز هم تقاضای "هم‌آهنگی" داشت! آن‌موقع پاسداران مثل بعدتر وقیح نبودند و حتی از میان آن‌ها تحت تاثیر رفتار من سه نفر هوادار ما شدند که بعداً سلاح و مهمات و اطلاعات به ما می‌رساندند.

موضوع مهم دیگری که در آنجا اتفاق افتاد، تدارک یک تظاهرات وسیع علیه "فراندوم" جمهوری اسلامی آری یا نه" بود. و "ستاد شوراهای ترکمن صحرا" در سراسر ترکمن صحرا پاسخ "نه" اش را بر در و دیوارها نوشته و قرار بود که در این تظاهرات "نه"ی خود را هم‌صدا در خیابان فریاد کند. یکی از اصلی‌ترین دلایل هجوم رژیم - بسیج حزب الله شهرهای دیگر و ارتش علیه خلق ترکمن - همین واکنش یک پارچه و سراسری خلق ترکمن بود. البته خلقی که پیش از

آن دست به مصادره‌ی املاک بزرگ مالکان - (یا سلب مالکیت از سلب مالکیت کنندگان) زده است. ورنه سیاست سازمان در همه‌ی شهرها همین بود. در روز "رفراندوم" که پلاکاردها نصب شدند و آمدن جمعیت آغاز شد، محل تظاهرات به وسیله‌ی نیروهای مسلح (حزب الله و ارتش) به تدریج محاصره شد و با انواع سلاح‌ها که از پیش بر بام ساختمان‌های مشرف تدارک دیده شده بود جمعیت را مورد حمله قرار دادند. من فوراً به ستاد رفتم تا تهران را در جریان این هجوم قرار دهم. فاصله‌ی محل تظاهرات تا ستاد اندک بود، بلافاصله تیراندازی به ستاد و محاصره‌ی آن شروع شد.

"عبدالله" می‌گوید "من از تماس هاشم با رفقای تهران خبر نداشتم!" راست می‌گوید. در آن روزها فرصت سر خاراندن نداشتم. اما این تماس به عبدالله نشان می‌دهد که "رهنمود"های رهبران عالی مقام‌اش را همان بهتر که به گوش نگرفتم.

برای اولین بار در حالی که زیر آتش گلوله بودم با ستاد تهران تماس گرفتم تا آن‌ها را در جریان قرار دهم رفیق فاطمه مسئول ارتباطات ستاد تهران گوشی را برداشت. گفتم به ستاد حمله کردند، کسی آنجا هست؟ گفت فرخ اینجاست گوشی را به او رد کرد. گفتم به ستاد حمله کردند می‌شنوی، (گلوله‌ها از چند میلیمتری سر و گوشم رد می‌شد) بدون هیچ تأملی گفت "شما هم جواب بدین!" تلفن قطع شد و شیشه‌ها بر سرم می‌ریخت! واقعاً باید از این صحنه و آنچه که در عمل و ذهن من گذشت فیلم ساخت!^۵

بر خلاف "فرمایش" فرخ نگهدار به آتش‌شان پاسخ ندادیم. فوراً چند سلاح را که در ستاد داشتیم همراه آدم‌های ورزیده از دیوار همسایه خارج کردیم. آتش آن‌ها قطع نمی‌شد و پاسخ ندادن ما چیزی از وحشی‌گری آن‌ها نمی‌کاست. تا پشت در آمده بودند و رفیقی با صدای بلند فریاد می‌کرد که ما "شلیک نمی‌کنیم"، "تیراندازی نکنید" گوش‌شان بدهکار نبود. تا درب ساختمان را سوراخ سوراخ نکردند و آن رفیق درب را باز نکرد، رگبارشان قطع نشد. از ما خواستند که از ستاد خارج شویم.

چند اتوبوس از قبل آماده کرده بودند! صد و دو نفر بودیم (از کودک هشت ساله تا مرد ۸۲ ساله) صد و یک نفر را سوار اتوبوس‌ها و من را سوار یک جیپ شهربانی کرده آن‌ها را به پادگان نوده بردند، مرا به شهربانی! نوروژی را که دیدم گفتم "هم آهنگی" تان همین بود؟ انگار خجالت بکشد گفت از دست من خارج است! و دیگر گمش زد!

در شهر بلبشوی غریبی بود. بی‌نظمی و غیرحرفه‌ای بودن نیروهای مسلح صحنه‌های عجیبی را به نمایش می‌گذاشت. جالب‌ترین‌اش آوردن "رئیس شهربانی" مخلوع بود که با لباس‌های اتو نکرده و قیافه‌ای درب و داغان، به سر پست سابق‌اش آمده بود! اولین وظیفه‌اش گوئی خلع سلاح من بود! اما نمی‌دانست سلاح کمری هم دارم و به نارنجک و سیانور مجهزم. احتمالاً بعداً پاسداران به او گفته بودند و او دوباره سلاح کمری مرا خواست.^۶

جنگ دامنه‌ی گسترده تری یافته بود و صدای تیربارها قطع نمی‌شد.^۷

فردای همان روز هیئتی از تهران آمده بود.^۸ آن‌ها به سراغ من آمدند که عباس هاشمی توئی؟! "فقط توئی که می‌توانی جنگ را قطع کنی..." "اعلامیه‌ای صادر کن و آتش بس بده!" گفتم اولاً کسی که جنگ را راه انداخته خودش هم آتش بس اعلام کند. ثانیاً من در "ستاد" عباس هاشمی هستم و اعلامیه‌هایم از آنجا اعتبار دارد و از همان روز اعلام اعتصاب غذای نامحدود کردم که اگر آزادمان نمی‌کنید، مرا هم پیش دیگران (صد و یک نفر) ببرید. به دفعات آدمی که آن‌جا می‌لولید (به نام ارسنجانی)^۹ و بعد یک هیئت مرکب از اعضای دولت بازرگان، فرماندهی نیروهای نظامی و چند شخصیت سیاسی دیگر، پیش من آمدند که "اعلامیه بده و آتش بس اعلام کن" و یا همراه "رئیس شهربانی بلندگو بردارید در شهر آتش بس بدهید." جواب همان بود. «من از ستاد شوراها اعلامیه‌هایم اعتبار دارند. دستگیر شدگان را آزاد کنید. من فوراً از محل ستاد "آتش بس" اعلام خواهم کرد.» آن‌ها می‌خواستند هم ستاد تعطیل شود و هم جنگ نباشد! همان روز یا روز بعد "رئیس شهربانی" به وسیله‌ی رزمندگان ترکمن دستگیر شد!

"حاج رحیم" تلفنی با من تماس گرفت که رئیس شهربانی را آزاد کنیم یا نه؟ من گفتم نه! در جنگ نابرابر که رژیم علیه ترکمن‌ها را انداخته بود علی‌رغم بسیج هزاران نیروی مسلح حرفه‌ای و غیرحرفه‌ای، رزمندگان ترکمن سلحشوری غریبی از خویش به نمایش گذاشتند و با آن‌که از امکانات محدود جنگی برخوردار بودند، بخشی از نیروهای مسلح بسیجی را فراری داده و باقی مانده را کلافه کردند.^{۱۰} فقط در

چنین صورتی بود که رژیم به عقب نشینی واداشته شد و هیئت اعزامی توانست مداخله کند و آتش بس برقرار شود.

روز بعد با پا در میانی توماج و هیئت اعزامی دولت و هم‌چنین "اعتصاب غذا" من به پادگان نوده منتقل شدم و با صد و یک نفر دیگر در مسجد پادگان نوده "گروگان" بودیم!

زنده یاد توماج (به عنوان رابط و نماینده‌ی ترکمن‌ها در هیئت مذاکره برای صلح) مرتب به ما سر می‌زد و اخبار جنگ را منتقل می‌کرد و با هم مشورت می‌کردیم. همان زمان چندین سرباز و افسر آن پادگان با ما تماس گرفتند که هر کاری از ما بخواهید ما آماده‌ایم و از جمله در اختیار گذاشتن اسلحه و اطلاعات لازم برای خلع سلاح پادگان، من جواب منفی می‌دادم چرا که هم در آن شرایط لازم نبود و هم به ضرر ما تمام می‌شد. و از صحت کامل رابطه هم مطمئن نبودم. هم‌چنین یکی از نیروهای نظامی تهران پیام فرستاده بود "که اگر هاشم بخواهد می‌توانیم با یک اسکادران هلیکوپتر او را از پادگان نوده به محل دیگری منتقل کنیم." این را هم با وجود اطمینان نپذیرفتم.

حقیقت اینست که من ارزیابی واقع بینانه‌ای از اوضاع مشخص آن‌جا داشتم و نیازی به چنین اقداماتی نمی‌دیدم و از رویدادهای روز هم باخبر بودم. حتی روزنامه‌ی کار شماره‌ی پنج را برایم آوردند! در همین روزها دو مینی بوس بدون پلاک با چند حزب اللهی آمدند به محل مسجد پادگان که "سوار شوید برویم!"، گرچه صد و دو نفر در آن دو مینی بوس جای نمی‌گرفت. اما اصرار داشتند که سوار شوید و ما خبر

داشتیم که برنامه‌شان چیست! بنا به توصیه‌ی من هیچ کس از جایش تکان نخورد و همه روی زمین نشستیم. هر چه از آن‌ها اصرار از ما نشنیدن تا این که یکی از آن‌ها گفت "بخدا ما فقط با دو سه تا از شما کار داریم! دو سه تا کمونیست توی شما هستن!" یادش گرامی حتماً رفیق اسماعیل رودگریان هم یکی از آن‌ها بود! هر روز روی منبر مسجد می‌رفت و چقدر با زبان شیرین مازندرانی اش داستانها و مسائل جالب را مطرح می‌کرد که هم خنده دار بود و هم برای جمع آموزنده! (این رفیق در سال ۶۱ دستگیر و اعدام شد) "محسن رفیق دوست" (همین مولتی میلیاردر معروف) روز قبل از این حادثه یا بعد از این حادثه به پادگان آمد و از دور نگاهی به ما انداخت (که در بیرون مسجد جمع بودیم) و با همراهانش رفتند لای درختان پادگان و شروع کردند به نماز خواندن!

هم او گفته بود "حسابشان را می‌رسیم" گرچه به سرعت نتوانستند کاری بکنند اما بعداً که "اکثریت" آرامش و اطمینان را جایگزین "شلوغی و انقلاب" کرد رفقا توماج، مختوم، جرجانی، واحدی را دستگیر و به شکل ناجوانمردانه‌ای با دست‌های بسته آن‌ها را کشتند و در زیر پلی انداختند!

به‌هررو جنگ اول ترکمن با رزمندگی قابل ستایش و هوشیاری خلق ترکمن:

- عدم توانائی انسجام رهبری ضدانقلاب

- هم‌دلی و سیاست مقطعی نیروهای لیبرال دمکرات که در حاکمیت شریک بودند و کمک آن‌ها به هیئت صلح

به نفع خلق ترکمن پایان یافت، "ستاد شوراها" باز پس داده شد و صد و دو نفر زندانی (گروگان) همگی سالم آزاد شده و به محل ستاد شوراها باز می‌گردیم.

در این بازگشت توماج، مرا به شکل جداگانه‌ای همراهی می‌کرد. در بین راه دیواری را نشان داد که بر آن نوشته بود "عباس هاشمی قاتل (چند) برادر پاسدار اعدام باید گردد" تعدادشان یادم نیست. (چون من وقتی می‌کشتم نمی‌شمردم!!) و توماج گفت "داریم می‌بریمت اعدامات کنیم" ما بر فراز یک خودرو ارتشی بودیم. هر دو می‌خندیدیم و دقایقی بعد جلوی درب "ستاد شوراها" در آغوش و دستان پر مهر یاران رزمنده که چندین روز از هم دور بودیم و هم‌چنین انبوه ترکمن‌ها که شادی می‌کردند مورد استقبال و محبت بی‌نظیر قرار گرفتیم. به آن همه صمیمیت و محبت درود می‌فرستم.

بی‌نوشت‌ها:

۱ - به گفته‌ی خود مارکس و همه‌ی مارکسیست‌های مدرن، مارکسیزم ایدئولوژی نیست و نبوده. شما استالینیست‌ها آنرا ایدئولوژی کرده و آنرا مذهب خویش ساخته بودید.

۲ - "عبدالله" افشا کرده است که برای "انتخاب" شدن فرخ نگهدار در "کمیته‌ی مرکزی" با هم‌دستی مجید و ماشاءالله فتاپور در آراء تقلب کرده و از جمله از آراء هادی برداشته و به نام "فرخ نگهدار" گذاشته‌اند!

اما بلافاصله اضافه می‌کند این کارها را همه‌ی گروه‌ها کرده‌اند چرا که اشکال از ساختارهای غیردمکراتیک تشکل‌هاست! این هم مثل همان استدلال قبلی اوست که اشکال از ایدئولوژی ست! این حرف "عبدالله" در عین حال که در جای خود درست است به معنی این است که اگر درب‌ها قفل نباشند همه دزدی می‌کنند! و یعنی در آن صورت دزدی قبچی ندارد! تقلب و دزدی "باند نگهدار" با یک نیش قلم جناب "عبدالله" ماستمالی می‌شود. اینست تحلیل‌های "هلیله و ملیله" که عرض کردم.

۳ - باید اعتراف کنم اولین بار که او را دیدم، ورناداش کردم دیدم شبیه رفقای اولیه‌ای که می‌شناختم نیست! حالا که کتابش را خواندم فهمیدم چه بوده. "عبدالله" نوشته است آن رفقا همه یا دانشجو یا تازه فارغ التحصیل بودند. من اما کارمند بودم. "کارمند اداره‌ی دارائی"!

۴ - من و عبدالله و رفیق مهرنوش همسر آینده‌ی عبدالله سه نفری برای رسیدگی به مسائل گنبد و مازندران به این خطه "اعزام" شدیم. ایشان چند ساعت در گنبد ماندند و بعد به زادگاه خود ساری رفتند. نقی در تحلیلی هم می‌گوید که برای او ساری و هواداران و امکانات آن‌جا مهم‌تر بوده است.

۵ - من در آن لحظه که این جمله را از دهان "فرخ" شنیدم فکر کردم دارد به نوعی جواب "نقد" مرا می‌دهد! (که نه من توده‌ای و راست نیست!) چون اولین نوشته‌اش را با امضای "صادق" تسلیم سازمان کرد، زنده یاد قاسم سیادت به من داد و گفت این یکی از "ویژه‌هاست! فوراً خواندم و آن را نقد کردم و گفتم این حرف‌ها آشناست و حرف‌های حزب توده است منتهی مبهم و پوشیده بیان شده! البته آن موقع که می‌نوشتیم نمی‌دانستیم "صادق" کیست گرچه می‌دانستیم "زلف علی" چیست!

البته ایشان مطلب دیگری هم با همکاری "جواد" نوشته بود که بر "تشکل مستقل کارگران" در محل کارشان تاکید داشت. نقد من بر این مطلب نیز حاکی از این بود که به‌هنگام قیام، تشکل کارگران با قیام و از مشارکت در قیام متأثر است و از شکل کلاسیک خارج می‌شود.

نخستین بار که جواد و فرخ را در ستاد می‌کده دیدم، جواد گفت: هاشم توئی؟ "نقدت مثل نیش پشه‌ای بود بر پوستِ فیل" فهمیدم موثر بوده! ولی فرخ کلامی نگفت. باهوش‌تر و آینده‌نگرتر از جواد بود. چرا که این‌ها چنان جلو زدند که امت امام را در "خط امام" سازمان دادند و هرکس از طبقه صحبت کرد به ریشش خندیدند!

به‌هررو بعد فهمیدم می‌تواند ربطی نداشته باشد.

* برای چانه زدن در بالا فشار از پائین لازم است! ورنه برود سر چه چیز معامله کند!

۶- در عین حال توسط یکی از پاسداران که به ما گرایش پیدا کرده بود، در همان محل شهربانی پیشنهاد یک سلاح کمری شد! قاطعانه رد کردم. اما این پاسدار مرتب از روی صمیمیت برای من سیب یا هرچه می‌توانست می‌آورد. بعدها شنیدم که به کار قبلی خود بازگشته و کمیته را رها کرده بود.

۷- در اولین شب، مرا به اتاقی در طبقه‌ی بالای ساختمان بردند و پسری با نقاب در مقابلم با مسلسل نشسته و دست‌اش روی ماشه بود. این صحنه هم تماشائی بود به جای این که من بترسم او وحشت کرده بود! هر وقت می‌خواستم با او حرف بزنم می‌گفت "حرف زن!" بالاخره خورد خورد چیزهایی گفتم و تاحدودی حالیش کردم که پشت این جنگ چه کسانی ایستاده‌اند.

۸- در میان اعضای این هیئت "رئیس دفتر طالقانی" هم بود که پیش از این همراه با چندین نفر به ترکمن صحرا آمده بود و توسط رفقای ما دستگیر شده بود و به

ستاد آورده بودنشان من در آنجا با آنها دوستانه و محترمانه رفتار کرده و فوراً آزادشان کرده بودم.

۹ - ارسنجانی یکی از "شخصیت‌های ارضی" رژیم شاه بود. نمی‌دانم چطور آنجا راحت می‌رفت و می‌آمد!!؟

۱۰ - نوار مصاحبه با "حسن خر" یکی از پاسداران اعزامی از مشهد که خیلی زود زخمی و فوری فرار کرد به مشهد گویای بسیاری چیزها بود.

*** عمداً "عبدالله" را از "نقی حمیدیان" جدا می‌کنم. چرا که برخلاف تصور عبدالله که می‌گوید "بزعم این که چنین مسیری را طی کرده است تلف نشده" (نقل به معنی) من بر این باورم که "رفیق نقی حمیدیان" در ماه‌های اول انقلاب با پشتیبانی فکری و عملی از ارتجاع و ضدانقلاب اسلامی، تلف شده است. و "عبدالله" هم چون مترسکی در دستان "باند نگهدار" سال‌ها ایفای نقش کرده است. ایشان با ضمیمه کردن خاطرات قبل از انقلاب، نبش قبر کرده است! اما بی‌تردید این نبش قبر حتی برای "جبهه‌ی ملی" هم فاقد اعتبار خواهد بود! "عبدالله" خواب "مخملین" دیده است اما نمی‌داند پیش از او فرصت‌طلبان دیگری همه‌ی "جاها" را رزرو کرده‌اند و "فرخ نگهدار" هم چنان پیش قراول او محسوب می‌شود.

بیگانگیِ بیانیه با مردم

همه جنایات رژیم «بنام خدا» صورت گرفت

نشریه آرش ۹۱

(با انتشار «نامه‌ی سرگشاده به مردم آمریکا» نشریه‌ی آرش با چندین تن مصاحبه انجام داد که من هم یکی از آنها بودم)

«نامه سرگشاده به مردم آمریکا» گرچه یک اقدام سیاسی ست ولی از چنان اهمیتی برخوردار نیست که در قبال آن، همه موظف به موضع گیری باشند، ولی اگر می‌خواهید بدانید که من موافق یا مخالف حمله نظامی آمریکا به ایران هستم باید خدمت‌تان عرض کنم که برغم همه سببیت و جنایت کاری‌های رژیم جمهوری اسلامی که اکثریت ایرانیان را به ستوه آورده است و رژیمی سراپا فاسد، اما من در سیاست به «دفع فاسد به افسد» باور ندارم و دخالت نظامی هیچ کشوری را، برای هیچ کشوری اصولی نمی‌دانم، ایران هم یکی از آنهاست. مضافاً این که معتقدم پس از این همه سال تجربه سیاسی و رنج و محنتی که مردم ایران کشیده‌اند، بی‌تردید صلاحیت این را دارند که خود بر سرنوشت خویش حاکم شوند و رژیم را ساقط کنند به شرطی که همین آمریکا و اروپا پشتیبانی‌شان را از این رژیم قطع کنند و به اراده‌ی مردم ما احترام بگذارند. البته این خواب و خیالی بیش نخواهد بود چنان‌چه اپوزیسیون متشکل و قوی عمل نکند و مردم بیش از این به صحنه نیایند.

اما موضع گیری در قبال «بیانیه‌ی تحلیلی با ۵۶۵ امضاء» چیز دیگریست. چرا که باید نسبت به این بیانیه که «نقطه عطفی» در ائتلاف‌های سیاسی به حساب آمده اظهار نظر کنند تا به تدریج «چه باید کرد؟» جنبش ما روشن و صف‌بندی‌ها شفاف‌تر شوند و با قدم‌های سنجیده و روحی گشاده، توان عمومی اپوزیسیون، در مسیر ترویج ایده‌ها و تبلیغ و بسیج همگانی، سازماندهی اعتصابات و تظاهرات عمومی و همه‌ی نافرمانی‌های مدنی، به کار افتد.

جایگاه این بیانیه در اوضاع سیاسی حاضر

واقعیت این است که سال‌هاست جنازه‌ی سیاسی جمهوری اسلامی روی دست مانده است و دیگر نمی‌تواند ادامه حیات دهد، و به اوج بحران خود رسیده است. این بحران چنان عمیق و جدی‌ست که «آشپزباشی» هم صدایش درآمده است. «دوم خرداد» پاسخ «آشپزباشی»‌ها به این بحران بود. اما تجربه نشان داده است اپوزیسیون‌های دست ساخت، یا بخشی از «اولیاء امور» حداکثر می‌توانند دستی به سر و گوش ویرانی بکشند. کارشان حل بحران نیست، آن‌هم بحرانی این چنین ژرف! «دوم خرداد»‌ی‌ها گرچه کارشان چانه زنی برای جایی بیشتر در بالا و ایجاد آرامش در پایین بود، اما برخلاف حساب و کتاب‌های «متفکرین» آن، مردم درس‌های بسیاری آموختند که به «نقض غرض» انجامید. به همین جهت علی‌رغم انفعال پس از شکست «دوم خرداد» شعور سیاسی و تجربه مردم ایران به مراتب بالاتر رفته است و مطالبات شان را جدی‌تر

در سر می‌پرورانند. در این انفعال پس از شکست «دوم خرداد» دو گرایش را می‌توان خصلت‌بندی کرد:

یک - شکست رهبران و عواملی که به دنبال سهم بیشتر در قدرت و اصلاحات جزئی بودند.

دو - انفعال در میان مردم و جوانان که از «دوم خرداد» سر خورده‌اند. می‌توان این انفعال و بحران را «بلوغ بحران» جنبش سیاسی مردم ایران نامید که جنبشی ست آزادی‌خواه و عدالت‌جو، اما به دنبال سراب رفته بود!

به دنبال این شکست و موضع آمریکا بر سر «خاورمیانه» و جنگ عراق و سقوط صدام «رفراندوم»ی‌ها می‌خواهند دوم خرداد نویی برپا کنند؟! منتها این بار با یک تیر دو نشان! اما تجربه «دوم خرداد» که اساساً معطوف به بالا و در مقابل حرکات جنبشی و اعتراضات جمعی، اعتصابات و نافرمانی‌های مدنی بود نشان داد:

- بی‌مایه فطیر است - هر «رفراندوم»ی به شکل کنونی و به سیاق «دوم خرداد»ی‌ها، بخواهد مقدم و بدون اتکاء مستقیم به جنبش‌ها و اعتراضات و نافرمانی‌های عمومی مطرح باشد هیچ کاری از پیش نخواهد برد و عیناً به سرنوشت «دوم خرداد» دچار خواهد شد. البته «رفراندوم» سلاح مهمی‌ست اما بدون اتکاء به نیروی اعتصابات همگانی و نافرمانی‌های مدنی، و خارج از متن یک جنبش زنده و فعال عمومی، به سلاح بزرگی می‌ماند که فاقد مهمات است. چنین سلاحی فقط به درد نمایشگاه‌های «سلاح‌های صوتی» خواهد خورد!

و حال به دنبال شعار «فراندوم» بخش مهمی از همان مبتکرین با «۵۶۵ امضاء» بیانیه‌ای تحلیلی انتشار داده‌اند. ببینیم مواضع این «بیانیه» چه فرقی با مواضع «فراندوم»ی‌ها دارد؟!

نباید ناگفته بگذارم، احساس شعفی را که نخستین بار از شنیدن این خبر به من دست داد. گفتند: «همه گروه‌های اپوزیسیون در داخل با هم ائتلاف کرده‌اند که رژیم اصلاح‌پذیر نیست و باید برود» اما ملاحظه‌ی «بیانیه» و تأمل بر مطالب آن این احساس خوش را زایل کرد. زیرا هیچ تفاوت اساسی‌ای در نگاه عمومی این «بیانیه» با فراندومی‌ها و «دوم خرداد»ی‌ها، نسبت به توده‌ی مردم و نقش و جایگاه‌شان وجود ندارد. عیناً همان را می‌خواهند از بالا و با تغییرات جزئی رژیم را تغییر بدهند و در این سناریو مردم حداکثر نقش سیاهی لشکر را در مواردی که لازم باشد بازی خواهند کرد! حتا این بیانیه نسبت به «فراندوم»ی‌ها عقب‌گرد کرده است و مهم‌ترین ایراد این بیانیه عدم احساس مردم یا بیگانگی با مردم است. یعنی فقدان حساسیت سیاسی نسبت به احساسات عمیق عمومی و تاریخ و وحشت‌بار «بسم الله الرحمن الرحیم» یا «بنام خدا» به‌عنوان مثال، که طی ۲۵ سال حاکمیت ترور، همه جنایات آن «بنام خدا» صورت گرفته است.

(این نشان می‌دهد که تنظیم‌کنندگان «بیانیه» شامه‌شان به سان کارکنان «کشتارگاه» فاقد حساسیت لازم است و به آن‌بو عادت کرده‌اند) و به نظر من به‌عنوان یک سوسیالیست همین یک دلیل کافی است که مرا از خود براند. «از مردی پرسیدند چرا ازدواج نمی‌کنی؟ گفت: به هزار و

یک دلیل! گفتند این دلایل چیست؟ گفت: دلیل اول این است که من مرد نیستم. گفتند همین یک دلیل کافیست! «منظورم همین «بنام خدا» یا «بسم الله الرحمن الرحيم» کافی است! تازه به گرایش ایدئولوژیک غالب بر آن کاری ندارم! «بسم الله الرحمن الرحيم»ی که بر تارک کلیه فرامین قتل، غارت و تجاوز به جان و مال و حقوق مردم و همه خزعبلات تحمیق (آئینی - مسلکی) ملایان، ۲۵ سال اذهان عمومی را مشوش کرده است.

تنظیم‌کنندگان «بیانیه تحلیلی» با همه‌ی عنایتی که در تحلیل یا تشریح اوضاع به خرج داده‌اند به نظر می‌رسد که همه ابعاد فاجعه‌ی «اسلام عزیز» را ندیده‌اند و هنوز پی نبرده‌اند که «خدا» نیز از دست اینان در امان نمانده و اورا شریک جرم خویش معرفی کرده و به ذلالت کشیده‌اند! هر چه هست اما «بسم الله الرحمن الرحيم» یا «بنام خدا» در ایران عیناً «های هیتلر» در آلمان نازی، اذهان را مشوش یا متنفر می‌کند. به همین جهت استفاده از چنین «علائم»ی «فاشیستی - حزب اللهی» با هر نیتی که باشد باید کنار گذاشته شود و مضموم و مسموم به حساب آید.

بدون تردید خدا باوران واقعی (غیر دولتی) نیز برای نجات خدای خویش و تامین حقوق مذهبی خود راهی جز «لایسیسته» ندارند. «لایسیسته» تنها عامل مهم و تضمین‌کننده‌ی وحدت اضداد ایدئولوژیک در مبارزات سیاسی اجتماعی است. و به‌ویژه در ایران امروز سخن از دموکراسی، بدو لایسیسته حرفی ست پوچ و کذب.

باید دانست در ایران دوباره اسلام حکومت نخواهد کرد. ۲۶ سال جنایت بس است! و این اولین شرط اپوزیسیون شمرده شدن سیاسیون ایران است!

ایراد و اشکال در این بیانیه کم نیست، اما فهمیدنی‌ست، چرا که دست بالا را مذهب‌یون و ملی - مذهبی‌های غیرلاییک دارند. آن چه غیرقابل فهم است این‌ست که بخشی از لاییک‌ها - آن هم در خارج از کشور - چنین بیانیه‌ای را مورد حمایت قرار می‌دهند؟

تنظیم‌کنندگان بیانیه البته در تعریف «جمهوری» شان «چپ‌نمایی» کرده و با نیش قلم «سلطنت‌گرایان» را پس زده‌اند، تا با دل‌ربایی، جمهوری‌خواهان را پیش کشند! توفیق در این کار فقدان اصولیت در پیکار دمکراتیک را توجیه نمی‌کند، تنها شریک جرم می‌آفریند! همانند جرمی که یک بار در سکوت‌مان با «خمینی» مرتکب شدیم وقتی که «حق دفاع و دادگاه علنی» را از «هویدا»ها سلب کرد!

این حقیقتی‌ست که «سلطنت» را یک بار انقلاب پس زده است. اما «سلطنت‌گرایی» و انواع دیگر گرایشات غیرتاریخی را نمی‌توان با نیش قلم و خودسرانه کنار زد!

تنها با افشاگری و ترویج صبورانه‌ی ایده‌ها و افزایش و تعمیق آگاهی توده‌ها، نسبت به واقعیت ارتجاعی و سوابق شیخ و شاه و... آن‌گاه انتخابات آزاد همگانی، این‌ست راه مبارزه و کنار زدن گرایشات غیرتاریخی! و از جمله «اسلام‌گرایی» که اینک در کسوت اپوزیسیون ظاهر شده است.

بابک: سهمی بزرگ در افشاء استالینیزم وطنی!

«شما، به خصوص تو، نباید انشعاب کنی، سازمان در یک مقطع خاصی قرار گرفته. اکثریت که آبروی فدائی را برده. این‌ها هم که گول‌اند و نمی‌فهمند چه مسئولیت بزرگی را جنبش بر دوش اقلیت گذاشته... مهم نیست که انگ می‌زنند، باید ایستاد و جنگید. حق با ماست در مبارزه ایدئولوژیک نشان می‌دهیم که آن‌ها چه می‌گویند و ما چه می‌گوئیم. مطمئنم که صدای ما به گوش رفقا خواهد رسید. انگ تروتسکیسم و یا هر چه، مهم نیست. باید اختلافات را در معرض دید همه گذاشت. بعد نه اسم‌اش مهمه و نه انشعاب، اگر لازم شد! استالینیزم این‌ها هم هنوز افشاء نشده. باید آن را افشاء و تصفیه کنیم. انشعاب شما به نفع اینا تموم می‌شه!»

لحن‌اش همان لحن برادر بزرگ‌تر است که با اطمینان حرف می‌زند و گوئی همیشه حق با اوست. اما بابک برادر بزرگ‌تری است که چنین حقی را به بحث می‌گذارد. در حالی که به عنوان یک وظیفه کارش را با همین روح، انجام می‌دهد و پیش می‌رود.

روزهای نخست انقلاب است. هنوز در ستاد دانشکده فنی هستیم. جمعی از زندانیان سیاسی برای ارتباط با سازمان در یکی از اتاق‌های هم کف جمع‌اند. در اتاق را باز می‌کنم. بابک ردیف جلو نشسته است. بلند می‌شود و خنده‌ی زیبایش را با برق چشمی زیباتر از آن نثارم می‌کند، همدیگر را در آغوش می‌گیریم، شانه‌اش زیر چانه‌ام قرار دارد. فشارش می‌دهم. محکم‌تر. او هم حلقه‌ی دست‌هایش را محکم‌تر فشار

می دهد. نمی دانم اشکی هم بیرون می تراود یا انقلاب راه را بر آن بسته است؟! اطاق را ترک می کنم و مسئولیت ام را به دیگری می سپارم!

بابک را دیگر نمی بینم تا خبرش را از خوزستان می شنوم. ستاد خوزستان را با رفقای اهواز و آبادان که اساساً بچه های نفت و زندانیان سیاسی اند، برپا کرده است. "باند اکثریت" علیه بابک فضا سازی می کند. درست به خاطر ندارم، شاید او را "تک رو"، "تورپته ناپذیر" و از این چیزها می نامند و به تدریج او را کنار می زنند.

بابک را دو سه بار تصادفی می بینم. کلامی در این باره بین ما رد و بدل نمی شود (بابک اهل گلایه و درگوشی نبود. شمشیرش را روبسته بود و به هیچ "پارتی" ای هم برای مبارزه علیه فساد و باندبازی نیاز نداشت) و این پرهیزی زیبا بود و تا آخر باقی ماند و دست خوش تباهی دوران های سیاه نشد.

من "عضو کمیته مرکزی" بودم و او هنوز بر سر عضویت اش حرف بود! بازمانده ی سپاهکل را عضوگیری نمی کنند! خنده دار است؟! گرچه ابتدا "باند نگهدار" برای بابک زدند. اما این طرفی ها هم از استقلال شخصیت و صراحتی که در انتقاد و مبارزه با باندبازی داشت از او خوش شان نمی آمد. ما تقریباً نظرات مشابهی داشتیم و در کنگره قطعنامه های مشترک داده بودیم. اما کلامی خارج از آن بین ما نگذشت. ما رفیق بودیم و هردوی ما طرفدار وحدت چپ انقلابی! بابک حتی طیف چپ انقلابی را از من هم وسیع تر می دید و در این مورد افق بازتری داشت.

سال ۱۳۵۱ است. سه رفیق "سیاهکل"ی را به زندان مشهد آورده‌اند:

محمد علی پرتوی، مصطفی حسن پور و محمود محمودی (بابک)

من از جوان‌ترهایم. رفقا در کلاس‌های دانش و تجربه سیاسی - عملی خود را به ما منتقل می‌کنند. بابک به ما "تاریخ تحولات اجتماعی" درس می‌دهد. تئوریک یا تئوریسین نیست. اما با علاقه، صمیمی و جدی است و همه را جذب می‌کند. پرانرژی و سرشار از شور است و کم و بیش سخت‌گیر! هرگز بیکار و یا در خود فرو رفته نیست. مدام کار می‌کند. انگار همین فردا قرار است انقلاب بشود و او موظف است انقلابیون را سازمان دهد.

بابک امسال ۵۸ ساله می‌شود. لیسانس حسابداری‌اش را سال ۶۷ گرفته است. در سربازی گویا با حمید اشرف هم دوره بوده است و یک سیلی هم به خاطر اشتباهی امنیتی از او خورده است. به گمانم به این "سیلی رفیقانه" افتخار می‌کند («چوب معلم گُلّه، هرکی نخوره خُله!») و آن را امری طبیعی می‌داند. چرا که یک بار هم خودش مرتکب چنین عمل ناپسندی می‌شود و یک سیلی به یکی از زندانیان سیاسی می‌زند که هنوز من از آن خجلم. انگار من این سیلی را به او زده‌ام! (اکنون که آن زندانی در قید حیات نیست می‌توانم بگویم چه بود و که بود: ما در حیات زندان محوطه‌ی کوچکی را سبزی‌کاری کرده بودیم و در آن چند بیاج خیار وجود داشت با تعدادی خیار که شروع به رسیدن کرده بودند روزی رضا دانشور خیاری از این باصطلاح کالخوز می‌کند و

می خورد و بابک که می بیند به او پرخاش می کند و به صورت اش یک سیلی می زند!

بابک از یک خانواده ی فتودال لاهیجانی ست که با پدرش قطع رابطه کرده است. پدرش را زورگو و ستمگر می داند و برغم تلاش های آشتی جویانه پدر و خانواده هرگز با او آشتی نمی کند. برغم این تنافر عمیق، ظاهراً از پدر بی تاثیر نمانده است که از او انسانی مستقل، محکم و با نفوذ و اندکی اتوریتر ساخته است. حالت "آمرانه" در بابک ویژه است: زورگو نیست، جدی است، خودخواه نیست دل سوز است و به راه اش ایمان دارد می خواهد همه را صمیمانه سازمان داده و راه: "کاظم" ها را ادامه بدهد. بابک عاشق "کاظم سلاحي" ست که از او آموخته و در او عشق به کارگران و زحمتکشان را به چشم دیده است. بابک مهربان و دمکرات است و احساساتی بسیار رقیق دارد. این دو وجه شخصیت بابک مرا یاد شعری از شاملو می اندازد:

«گرچه بر غوغای توفان ها کَرَم \ وَز هجومِ بادها باکیم نیست، \ گرچه چون پولاد سرسختم به رزم \ یا خود از پولاد شد ایمانِ من — \ گر بخواند مرغی از اقصای شب \ اشکِ رقت ریزد از چشمانِ من»

بی تردید بابک هم مثل همه ما آدمیزاد است و عیب های خودش را دارد.

اما این را با قاطعیت می توان گفت که بابک از تبار دیگری ست. من عمداً روی این نکته تاکید می کنم چرا که امروزه دارد نوعی نسبی گرایی

مبتذل جای نگاه مستقل و منتقد و جستجوگر را می‌گیرد و وسیله‌ای شده است برای توجیه هر بُنجل تئوریک، توجیه هر رویداد شرم‌آور سیاسی، توجیه مواضع ضدبشری گروه‌بندی‌های سیاسی طبقاتی و هم چنین بی‌رنگ کردن تفاوت‌های بارز انسانی و طبقاتی.

و جلوه‌ای از این کارزار، قهرمان‌ستیزی مطلق است:

خوشبختانه سطح شعور عمومی ما به جایی رسیده است که به مفهوم و معنای قهرمان می‌اندیشد و به تجربه دریافته است که "قهرمان رهایی بخش"ی وجود ندارد و نیازی هم بدان نیست، اما در مقاومتی که برای رهایی صورت می‌گیرد قهرمانانی هستند که بدون وجود آن‌ها رهایی ناممکن است. این دو را باید از هم تمیز داد.

این حقیقتی ست که برغم سبانه‌ترین شکنجه‌های طاقت‌فرسا و قرون وسطائی که جسم و جان انسان را تاب تحمل نیست و مقاومت چه بسیار شیر زنان و مردان رزمنده را در هم شکسته‌اند، هستند کسانی که قهرمان مقاومت‌اند و به ریش شیخ و شاه و شکنجه‌گران‌شان تف می‌اندازند و به پرچم و سرود مقاومت بدل می‌شوند.

محمود محمودی (بابک) و ده‌ها و صدهای دیگر از این تباراند.

البته این تبار تنها فدائیان خلق نیستند و من فقط رفتگان را از این تبار نمی‌دانم. و این زیباست که هستند، چرا که بی‌عدالتی و جنایت وجود دارد و وجدان‌های بیداری هستند که گوئی رنج بشر را یک تنه بر

دوش می‌کشند و در مسلخ بر "دوزخ نابکار" می‌شورند و هم چون خورشید می‌شوند.

نسبی‌گرایی مبتذل اما همه چیز را به فرمول‌های ساده، مشابه و در عین حال واقعی تنزل می‌دهد:

۱- شکنجه طاقت فرساست.

۲- بدن انسان تا حدودی مقاومت می‌کند.

۳- اراده و روحیه، ظرفیت معینی دارد.

نتیجه: قهرمان مقاومت بی‌معناست!

اما با همین داده‌های واقعی نیز می‌توان نتیجه گرفت که اتفاقاً "قهرمان"ی و مقاومت، بسیار پر معناست!

اشتباه نشود من "مقاومت مطلق" را تبلیغ نمی‌کنم و اصولاً تبلیغ کردنی نیست. من این واقعیت را تحلیل و تجلیل می‌کنم و خوشحالم که آن را می‌فهمم. نسبی‌گرایی مبتذل و عقل سلیم که مشترکاً "ایدئولوژی نوین"ی را شکل داده‌اند از درک تحول کیفی به طور کلی روی گردانند بنابراین مسئله آنان به قهرمانان و یا "ارادی" بودن خلاصه نمی‌شود. هر تحول کیفی و دفعی و یا جنبش انقلابی (قهرمانی توده‌ها) نیز مورد انتقاد آن‌هاست. چرا که هر چیز باید معقول و تدریجی انجام شود. حتی انقلاب!!

سال ۶۲ است. در "کافی رش" کردستان‌ام:

چندین ماه از کنگره گذشته است. ظاهراً مبارزه ایدئولوژیک درونی و علنی مصوبه کنگره بوده است. اما اعضا در کردستان از نقطه نظرات ما مطلقاً بی‌خبرند، مطلقاً اغراق است چرا که در گوشی به اطلاع اعضا، رسانده‌اند که "یک عده تروتسکیست خائن و یا تروتسکیست و خائن قصد انشعاب و تضعیف سازمان را دارند."

نظرات مشترک توکل و سامع اما پخش شده است!

بعد از چند روزی حضور در مقر اصلی، باند توکل با این پیشنهاد که مسئولیت خارج را داشته باش و فعلاً اختلافات را کنار بگذار، سعی در جمع و جور کردن خود دارد. اوضاع اما وخیم‌تر از این چیزهاست. چیزی نمی‌گذرد که به وسیله جوان کردی که نمی‌دانم مسئول چه چیز کردستان بود، پیام می‌فرستد که "ماندن رفیق!!" در بین پیشمرگه‌ها خطرناک است، آن‌ها احساساتی هستند و مسلح! بهتر است رفیق! از اینجا برو!! و من به پایگاه "چریکهای فدائی خلق" رفیق اشرف دهقانی پناه می‌برم و مورد محبت رفیقانه قرار می‌گیرم. اندکی بعد "ستاد رهبری پرولتاریا" در کردستانی که هر لحظه امکان هجوم دشمن و جاش وجود دارد، مرا خلع سلاح می‌کند! (چرا که به سلاح من نیاز دارند)

سال ۶۲ است، ظاهراً بیش از ۲ سال به فاجعه چهار بهمن ۶۴ مانده است اما توکل و شرکا جنگ علیه خودی را آغاز کرده‌اند. باید صدای مخالفین را خاموش کرد!

اعتراف می‌کنم که اگر هشیار و مسئول نبودم، چهار بهمن ۶۴ در شهریور ۶۲ اتفاق می‌افتاد! چه کلنجار غریبی بود!

این‌ها وقتی می‌گویند تروتسکیست یعنی واجب‌القتل، امروز خلع سلاح‌ات می‌کنند، فردا هم درجائی خلوت سر به نیست می‌شوی و می‌گویند رژیم و جاش‌ها کردند. این‌ها فدائی نیستند، اگر تو فدائی هستی، بلند شو و از حیثیت و شرفِ فدائی دفاع کن، اجازه نده فدائی را بدنام کنند!

از سوی دیگر به گذشته و رفقای سابق فکر می‌کردم! یاد مقاله‌ای افتادم که در بهار ۵۶ در نشریه داخلی درباره‌ی فدائی نوشته بودم و عنوان‌اش را گذاشته بودم "فدائی کیست؟" انگیزه نگارش این مقاله بحث‌های مربوط به خط و مشی سازمان پس از ضربات ۵۵ بود که دو گرایش متفاوت را شکل داده بود. یکی از این دو گرایش که "هادی" آن را نمایندگی می‌کرد، بر آن بود که چون ضربات سنگینی خورده‌ایم و دشمن نابودی ما را تبلیغ می‌کند باید هرچه سریع‌تر دست به عملیات پر سر و صدا بزنیم و نشان بدهیم که فدائی زنده است. گرایش دیگر که من هم به آن تعلق داشتم بر آن بود که اول باید ضربات ترمیم شود و جای پای‌مان را سفت کنیم، بعد نوبت عملیات می‌رسد. چه سود اگر عملیات بزرگی انجام دهیم و نتوانیم ادامه بدهیم؟! ۲۵ سال گذشته است. جزئیات این مقاله را به خاطر ندارم. اما می‌دانم مطلب کوتاه و شسته رفته‌ای بود که تاکید داشت ما کار بزرگ و دراز مدتی در پیش داریم. ضربات می‌آیند و می‌روند اما ادامه کاری مهم است و درک وظایف و ضرورت‌های هر مرحله. اسم هم مهم نیست بگذار دشمن بگوید چریک‌های فدائی خلق تمام شدند، مهم این نیست. مهم این است

که ما چه می‌کنیم، چه‌طور گام برمی‌داریم و ضرورت هر مرحله را چه‌طور تشخیص می‌دهیم.

به خودم گفتم: البته که من فدائی هستم. ولی نه به اسم. اسم فدائی که جای خود دارد. من شاگرد هاشم باباعلی‌ام که مارکسیزم را هم وسیله می‌دانست. من با رفقائی زندگی کرده‌ام که جز عشق به انسان و رهایی زحمتکشان دنبال چیز دیگری نبودند، خود وجود آن‌ها اعتباری برای مارکسیزم بود. اسم فدائی باشد برای آن‌ها که با نام فدائی دل خوش‌اند. من به اسم و تابلو نیاز ندارم. این کلنجار و مرور، آب سردی بود که به روی شیطان وجودم می‌ریختم و آرام می‌شدم.

بابک در چنین شرایطی به کردستان - "پایگاه چریکهای فدائی خلق" آمد و انشعاب را منع کرد!

برخورد با بابک آسان نبود: شناختی که از این جماعت به دست آورده بودم جای هیچ سازش و مصالحه‌ای باقی نمی‌گذاشت. حتی برغم تمام ارادتی که به بابک داشتم و او را هشیار می‌دانستم، چیز بدی در سرم می‌گذشت و آن این بود که نکند در این قحط الرجال هوس ماندن و مقام کرده؟ اما به خودم اجازه ندادم و در آن فضائی که هر چیز ممکن بود به زبان بیاید و لاقیدی نسبت به ارزش‌ها و رفاقت امری عادی شده بود، این چیز بد را از سرم بیرون کردم. در حرف‌های بابک حرف‌های خودم را می‌دیدم که موقع انشعاب اقلیت از اکثریت به حیدر می‌زد! من اما در همان انشعاب سرنوشت اقلیت را دیده بودم. این را حیدر خوب به یاد دارد. به او گفتم؟ "اینجا کجاست رفیق حیدر خوب به یاد

داشته باش، اگر مبارزه ایدئولوژیک صورت نگیرد... با این وضع ما محکوم به شکستیم" حیدر اما می‌خندید و می‌گفت "ما خط داریم!" من اما دژم بودم. در انشعاب اول شکست این خط را می‌دیدم، حالا اما فاجعه پیش چشمم بود؟ باند توکل، مرا که رفیق قدیمی بودم خلع سلاح کرده است، وای به حال دیگران!!

باز گردیم. من سوگواری برای بابک را جایز نمی‌دانم. بابک آگاه بود که چه می‌کند و عاقبت کارش چیست. حتی اگر به نوشته‌های آخر او مراجعه کنید، زبونی و رذالت باند توکل را فهمیده است.^۱

اما راهش را ادامه می‌دهد. او می‌خواهد استالینیزم را افشاء کند و می‌کند. چیزی که بسیار غم‌انگیز است و نمی‌توانم تصور کنم این است که بابک در حالی که اسیر جنایت‌کاران جمهوری اسلامی بود و زیر شکنجه‌ها، به باند توکل که از او سلب امکانات کرده‌اند، که او را کبوتر پرقیچی معرفی کرده‌اند و روابط مشکوک به او نسبت داده‌اند چگونه می‌اندیشد!؟

بابک دشمن رو در روی‌اش را خوب می‌شناسد و می‌داند و می‌تواند با او چه کند. دست بسته هم می‌تواند تف به ریش‌اش بی‌اندازد و می‌اندازد. با این "گول"ها که از فرسنگ‌ها دور و از پشت علیه‌اش شایعه ساخته‌اند و او را به مسلخ فرستاده‌اند چه می‌تواند بکند!؟ به او گفتم بابک جان، نوشته درونی مرا خوانده‌ای؟ "با شلوار پاره و آتش بازی!؟" قبل از ضربات گفته بودم که ضربه می‌خوریم. دیدی که خوردیم. حالا هم می‌گوییم با این وضع همه ضربه خواهند خورد و این بار چیزی از

این تشکیلات باقی نمی‌ماند. مبارزه ایدئولوژیک را هم که می‌بینی در جایی که خودمان هم هستیم جزوات مان را پخش نمی‌کنند. مثل این که این‌ها را نشناختی؟ تروتسکیسم در کیش استالین یعنی واجب القتل. زورشان نمی‌رسد وگرنه ابائی ندارند...

اما نظر بابک بر آن بود که:

"باید استالینیزم را افشاء کنیم. باید بایستیم و بجنگیم" آری در این حالت نمی‌دانم چه می‌کرد، شاید اگر دست‌اش می‌رسید چنان سیلی آبداری به گوش این "رهبری پرولتاریا" می‌نواخت که هم "رهبری" را فراموش کند و هم "پرولتاریا" را!^{۱ و ۲}

اما بابک همان‌طور که نشان داد مسئله‌اش رهبران نبودند، مخاطب و امیدش توده تشکیلات بود که صدایش را خواهد شنید و در مبارزه ایدئولوژیک استالینیزم را افشاء خواهد کرد و سازمان فدائی دوباره سازمان جان‌های شیفته خواهد شد.

باند توکل اما با فرستادن بابک به مسلخ نشان داد که افشاء استالینیزم به چه قیمت تمام می‌شود! شاید حق با آن‌ها باشد، برای هر گام به پیش قربانی باید داد!؟

پی‌نوشت‌ها:

۱- "آمدنم به تهران مصادف شد با روبرو شدن با واقعیت‌های زشت که پر از ریا و دروغ و جعل بود... و توطئه بود. وبه مبارزه برخاستن با آن! البته متأسفانه تنها ارتباطم را با تشکیلات قطع کرده بودند تا صدایم به گوش کسی نرسد"، "عضو

بابک: سهمی بزرگ در افشاء استالینیزم وطنی! ۵۳

کمیته مرکزی خواسته که دوباره شاخه شمال را تحویل او بدهم. دستور تشکیلاتی را اجرا کردم. بعد از سه ماه تمام تشکیلات را قربانی کرد... برای حق السکوت دادن همان زمان مرا به منصب مسئول کمیته مقاومت و عضویت "کمیته هماهنگی" که همین موقع در اثر رهنمودهای مشعشعانه عضو کمیته مرکزی ضربه خورده بود، مفتخر نموده‌اند. شرکت در جلسات کمیته هماهنگی و تحویل کمیته مقاومت یعنی بیشتر مطلع شدن از جریان‌ات و منحوس‌تر شدن ارتجاع تشکیلاتی و این که تمامی گزارشات پلنوم و بعد از آن دروغ بوده است." (بابک اسفند ۱۳۶۴)

۲- "...از مهلکه خانهای تحریریه جستم. در ضربات رفقای تحریریه اعضای خانواده‌ام، تمامی رفقای شاخه شمال؛ غیر از چندتایی که تصادفاً نجات یافتند زیر ضرب رفتند... حتی از امکانات اولیه محروم شدیم... در بیابان‌ها می‌خوابیدیم... خواستم برای بررسی و جواب‌گویی هر چه زودتر کنگره را و یا کنفرانس و یا پلنومی تشکیل دهند که قطعاً محاکمه آن‌ها یعنی دار و دسته توکل را در برداشت البته... با کثیف‌ترین حربه‌ها به مقابله با ما برخاستند. که البته خود اعلام مرگ‌شان می‌باشد. عضو کمیته مرکزی مقیم فرانسه (ح. زهری)... خبر اخراج مرا توسط یک فرد عادی به صورت شفاهی به اطلاع من رساند و برای پیغام‌آور توضیح داده بود که فلانی (بابک) پلیس شده است و در جواب این که اگر چنین است به چه دلیل من را نزد او می‌فرستی؟ پاسخ می‌دهد: "یک بار تماس گرفتن اشکال ندارد" جوک سال است! نه؟ امروز معلوم شده است که کتباً هم به تشکیلات و هواداران اطلاع داده‌اند که فلانی اخراج شده و طعمه پلیس شده است تا مانع ارتباط ما با آن‌ها گردند."

ماه اوت ۲۰۰۲

"کتاب سیاه" و اطلاعاتی‌های سیاهکار!

"اطلاعاتی‌ها" و شکنجه‌گرانِ جمهوری اسلامی، تاریخ‌نویس و تحلیل‌گر شده با "دست‌آوردها"ی همکارانِ ساواکی خود "کتاب سیاه"ی دیگر، این بار اما از "چریک‌های فدایی خلق" تنظیم کرده و نشر داده‌اند. پیش از این، از همین دستگاه وابسته به وزارت اطلاعات و ساوامای جمهوری اسلامی کتاب‌های مفصلی درباره‌ی حزب توده و مجاهدین خلق انتشار یافته است.

این که چه کسانی و چه دستگاهی این کتاب‌ها و به اصطلاح "اسناد" را منتشر می‌کنند، تقریباً برای عموم خوانندگان روشن است و اهداف کلی چنین دستگاهی برای همه اظهر من الشمس است. اما خوب است بدانیم اهداف مشخص آن‌ها از انتشار این کتاب چیست!

پیش از این اما باید یادآوری کرد که بنیادِ "پژوهش" و تحلیل‌های "اطلاعاتی‌ها"ی سیاهکار و تاریخ‌نویسانِ جمهوری اسلامی، بازجویی‌های اسرای فدایی در دست دژخیمان ساواک است! به این که حتا همین "اسناد" هم گوش و دم بریده و بدون تاریخ و نیمه جعلی‌اند کاری نداریم.

نویسنده‌ی کتاب معتقد است که در خلال این بازجویی‌ها، "حقیقت" چریک‌های فدایی خلق را اسلاف ساواکی‌شان (با چه زحمت و شکنجه‌ای البته!) از شکم واقعیت بیرون کشیده‌اند، ولی در هیچ کجای این کتابِ قدردانی مستقیمی (از ساواک و یا همکاران ساواکی) به عمل

نیامده است. شاید تعدادی از آن‌ها خود در تنظیم این کتاب مشارکت داشته، یک‌رنگی و یگانگی دیده لاجرم آن را غیرضروری و نالازم تشخیص داده‌اند؟!

به هر رو نویسندگان ساواکی اطلاعاتی سعی کرده اند جلد دوم "کتاب سیاه"ی را که فرمانداری نظامی و یا ساواک اولیه، علیه "حزب توده" انتشار داده بود و مملو از "غلط کردم نامه" و اظهار پشیمانی بود، به طبع برسانند تا دانسته شود که رژیم جمهوری اسلامی دست کمی از رژیم سفاک پهلوی ندارد. شاید آن‌ها نمی‌دانند که از این نظرها دست "موساد" و "کا.گ.ب" را هم بسته‌اند. دنیا با اعمال آن‌ها به قضاوت‌شان نشسته است و احتیاج به سند جعلی ندارند.

به هر رو این کتاب مدعی است که "حقیقت" و "تاریخ" چریک‌های فدایی خلق را از بازجویی‌های ساواک و اعترافات که زیر شکنجه اخذ شده، کشف کرده است. اما عرف حقوقی و بین المللی می‌گوید "اعترافی که به زور و یا در شرایط غیرمتعارفی اخذ گردد فاقد اعتبار قانونی است و سندیت ندارد."

واقعاً چه شده است که "اطلاعاتی‌ها" به فکر کشف "حقیقت" برآمده و از خزانه‌ی ساواک برای فدایی‌ها خرج کرده‌اند؟! "ایها الناس گر به عابد شد"؟!

اما ببینیم واقعیت کدام است و حقیقت چیست؟!

واقعیت این است که به رغم تلاش‌های همه جانبه و شبانه روزی مزدوران رژیم اسلامی در توزیع و پخش مواد مخدر، اشاعه‌ی فحشا و لا‌قیدی سیاسی و بی‌تفاوتی در بین جوانان، علی‌رغم قلع و قمع مخالفین جدی و تطمیع شبه‌مخالفین، علی‌رغم صرف بودجه‌های کلان در اشاعه فساد و تبلیغ و ترویج اسلام‌شان به انحاء مختلف، جنبش‌های حق طلبانه این جا و آن جا سر برآورده‌اند.

واقعیت این است که اینک در پویش جنبش‌های دانشجویی، کارگری و کلیه مطالبات برحق سیاسی مردم ایران، هویت سیاسی ایدئولوژیک و تاریخی "چریک‌های فدایی خلق" دوباره مورد توجه و مذاقه جوانان قرار گرفته است و خواهان دانستن تاریخ خویش‌اند.

واقعیت این است که "چریک‌های فدایی خلق" به رغم هر اشکالی و اشتباهی که داشته‌اند و به رغم این که به لحاظ مادی شکست خورده‌اند و رهبران طراز اول آن را ساواک شاه از سر راه جمهوری اسلامی برداشت و اکثریت باقیمانده را پوپولیسم و فرصت طلبی شبه رهبرانش نابود کرده است، این جریان، جنبشی تاریخی مردم گرا و پرچم دار عدالت‌خواهی و آزادی طلبی بوده لذا به حیات معنوی خود ادامه می‌دهد و مبین "حقیقت"ی تاریخی‌ست. (این حقیقت را باید قلب کرد)

واقعیت این است که جنبش همگانی به ویژه جنبش دانشجویی و جوانان حقیقت جویند و حقیقت این است که چریک‌های فدایی خلق در عمل خود به سمبل رزمندگی راستی و صداقت و نمونه‌ی ایثار بدل شده‌اند (گرچه در انحصار آنان نبوده است).

و، واقعیت این است که اطلاعاتی‌ها بیش از همه میزان پوشالی بودن ادعاهای رژیم اسلامی را می‌دانند و بیش از همه شکنندگی آن را می‌شناسند و بیش از همه می‌دانند که وقتی حقیقت روشن شود در شرایط خاص، چگونه از جرعه حریق برمی‌خیزد و "نیم درصدی‌ها" خطرناک می‌شوند!

واقعیت این است که هدف اطلاعاتی‌ها خاک پاشیدن در چشم توده‌ها و به ویژه جوانان است. فقط نگاهی به نوشته‌ی رفیق مادر (فاطمه سعیدی) به عنوان شاهدی زنده که دروغ‌های آشکار تمساح‌ها را افشا کرده است برای فهم میزان "حقیقت" این کتاب کفایت می‌کند."

و نیز واقعیت این است که بهترین راه برای قلب "حقیقت" درآمیختن بخشی از واقعیت با دروغ و جعل است و این را همه می‌دانند که طایفه‌ی ملاها با کشیدن نقش مار در اثبات "حقیقت" ید طولایی دارند و این کتاب مشحون از اثبات این نوع "حقیقت" است!

و، واقعیت این است که گذشت سی سال از حاکمیت جمهوری اسلامی، تماشا و تحمّل انواع و اقسام بازی‌های سیاسی و خیمه شب بازی‌های ملاها و اعوان‌شان چشم و گوش مردم را برای فهم و درک حقیقت باز کرده است و جایی برای خیمه شب بازی‌های دیگر باقی نگذاشته، تلاش مذبوحانه‌ی اطلاعاتی - ساواکی‌ها از سر دانستن این واقعیت است که: "حقیقت متحد می‌کند" و چونان سیلابی بنیان کن جرثومه‌ی فساد حاکم را به قبرستان تاریخ خواهد برد. آن روز دیر نیست و فرا خواهد رسید.

✱ به مقاله‌ی "برای فرزندان من اشک تمساح نریزید" در همین شماره
آرش، مراجعه کنید.

جمعه ۱۳ مارس ۲۰۰۹

نامه‌ی سرگشاده به «مریم سطوت»

سلام متقابل! امیدوارم سرگشاده‌بودن پاسخ من به نامه‌ات باعث رنجش نشود. علت این است که اولاً "داستان" را روی سایت گذاشته‌اید. دوم این که امری خصوصی در آن نیست. سوم هم این که هم‌چنان از داشتن رابطه امتناع می‌کنم و بالاخره این که طرح آن را با خوانندگان داستان‌هایت مثبت می‌دانم!

راستش انتظار نداشتم دیگر بار از من نظر بخواهی. چون هم در دیدار تصادفی‌مان در نشست "جمهوریخواهان لاییک" در پاریس (سال ۲۰۰۱) و هم در دیداری که آخرین بار برای همین موضوع داشتیم، من صراحتاً گفته بودم:

۱- «از وقتی که شنیده‌ام به "مذاکره با فرح پهلوی" رفته‌ای نمی‌توانم حتی همان سلام و علیک گه‌گاهی را با تو داشته باشم.»

۲- و در آخرین دیدار (سال قبل) که عیناً به منظور نظرخواهی درباره‌ی "داستان"‌هایت خواهان دیدار شده بودی و نظرم را راجع به این داستان‌ها پرسیده بودی، گفتم «ساختگی و فاقد حقیقت‌اند و به نظرم برای ارضاء مقاصد ویژه‌ی سیاسی و شخصی می‌نویسی. به همین خاطر برایم جالب نیست و دنبال نمی‌کنم.»

حالا بخش ۱۲ آن را به نام "سرگشتگی" برای من فرستادی و این یادداشت را روی‌اش گذاشته‌ای:

«هاشم عزیز سلام. نمی‌دانم داستان‌های مرا دنبال می‌کنی یا علاقه‌ای به آن نداری. ولی این شماره‌ی آخر را برایت می‌فرستم. برایم نظرت مهم است. لطفاً با دید یک داستان این نوشته را بخون و نه بیوگرافی. ممنون از این که وقت می‌گذاری.»

درست نمی‌فهمم چرا من انتخاب شده‌ام؟! به ویژه که گفته‌ای "با دید یک داستان این نوشته را بخوان و نه بیوگرافی" داستان که داستان است! باز اگر گفته می‌شد، پرسناژها: A فلانی است، B فلانی، و من تخیلات‌ام یا نکاتی را راجع به آن واقعه نوشته‌ام، نظر تو چیست؟ می‌توانست قابل فهم باشد. اما من دیگر چه می‌توانم در مورد داستان‌هایت بگویم در حالی که قبلاً نظرم را صراحتاً شنیده بودی؟! باشد، حال که نظر مرا می‌خواهی، نظرم را در مورد «داستان - خاطره» نویسی، سبکی که بدان علاقه نشان داده‌ای می‌گویم. گرچه خودم را چندان صالح نمی‌دانم ولی چند نکته‌ی مهم را که فکر می‌کنم ضروری ست برایت می‌نویسم:

من فکر می‌کنم «داستان - خاطره» نویسی می‌بایست ناظر بر حفظ هویت و اصالت هر دو جنبه‌ی «داستان» و «خاطره» باشد. یکی ساخت قصه یا داستان است و دیگری امانت داری خاطرات. به ویژه اگر خاطرات جنبه‌ی تاریخی، سیاسی و اهمیت ویژه‌ای داشته باشد، می‌بایست توجه ویژه بدان مبذول داشت و در حد وسواس "امانت داری" کرده و اصالت اقوال را حفظ نمود. این بدین معنی‌ست که گفته‌های این و آن عیناً در گیومه گذاشته و هر کجا ابهام و ناروشنی و تردید وجود دارد ذکر

گردد. دو دیگر این که در چنین «داستان - خاطره»هایی لااقل هویت و اسامی پرسناژهای شهید داستان که خاطره حول آنها می چرخد روشن باشد. نکته‌ی دیگر این است که مطلقاً نمی‌بایست افکار، نظرات و قضاوت‌های امروزمان را جایگزین دیروز کنیم و یا تخیلاتمان را در گیومه بگذاریم و به هر شکل شبهه ایجاد کنیم.

با این توضیحات اگر به داستان تو نگاه کنیم آن را فاقد بسیاری از این جنبه‌ها می‌بینیم. البته این هم واقعیتی‌ست که گذشت زمانی طولانی (بالغ بر سی سال) دقت اقوال را کاهش می‌دهد، لذا کار را با دشواری مواجه می‌کند و جنبه‌ی «خاطره»ای آن هم به داستان‌پردازی می‌گراید و این می‌شود که می‌بینیم!

بی‌تردید نوشتن خاطرات سیاسی (علی‌الخصوص) امری ضروری‌ست و پژوهشگران و نسل‌های آتی بدان نیاز مبرم دارند. تو هم که علاقه‌مند به آن هستی. به ویژه می‌بینم به کژاندیشی‌ها و کژرفتاری‌ها و خشونت و جنایت حساسیت نشان داده‌ای، پیشنهاد می‌کنم تا دیر نشده و از حافظه‌ات دور نشده، خاطرات بعد از انقلابات را هم بنویس، از همکاری با جمهوری اسلامی و مودت‌تان با قدرت حاکمه، و اگر این قسمت را دوست نداری، قسمت مهاجرت به شوروی و رفتار "رهبران" با برخی اعضای "مسئله دار" که موجب پریشانی، خودکشی و بیماری‌های روانی علاج ناپذیر شده‌اند و یا ضدکمونیست شده و به همکاری با دستگاه‌های اطلاعاتی رژیم پرداخته‌اند، بنویس.

از چشم یک نویسنده در این اعمال هم جنایت نهفته است. جنایتی بدون خون! از آپارات تشکیلاتی‌تان، از دسته‌بندی‌ها، قدرت‌طلبی‌ها و خشونت‌هایی که علیه مخالفین "باند رهبری" اعمال می‌شد بنویس. این‌ها هم نوعی قتل هستند. و می‌دانی که جزء معدود کسانی هستی که لااقل به دلیل موقعیت ویژه‌ی شوهرت "ماشالله" (مهدی فتاپور) در جریان مستقیم همه‌ی این اعمال و کژی‌ها بوده‌ای و با وجود آثار و اسنادی که هنوز باقی‌ست، برای نوشتن خاطراتی که اهمیت تاریخی و سیاسی به سزایی دارند چیزی کم نداری. امروز تو دیگر یک عضو ساده و حاشیه‌ای یا "مسئله‌دار" نیستی. یا به قول خودت "یک دختر جوان"! تو حالا پنجاه را پشت سر داری و از عناصر "رهبری اکثریت"، و سرشار از خاطره‌ای. این خاطرات را بنویس و به نظر من چه بهتر که جنبه‌ی داستانی نداشته باشد و فقط خاطره باشد. زیرا وقایعی که از آن گذشته‌ای نیازی به عنصر تخیل و ایماژیناسیون‌های عجیب و غریب ندارد و هر واقعه‌اش سرشار از سوررئالیسم و اعجاب است. به خودت نگاه کن: در سال‌های آخر عمر ستم‌شاهی برای آزادی و رهایی خلق به چریک‌های فدایی خلق پیوستی با انقلاب، جانب ارتجاع مذهبی را گرفتی! از ارتجاع مذهبی گریختی به شوروی رفتی، کنار حکومت شوروی موضع گرفتی و به مخالفین آن در تشکیلات اجازه‌ی انتقاد نمی‌دادی! از شوروی گریختی به اروپا آمدی. با «شهبانو فرح» دیدار کردی...! شگفتا فی الحال خود حکایتی هستی و نمی‌دانی! راه دور نرو همین‌ها را بنویس خاطرات چریکی‌ات در مقابل این همه خاطره‌ی واقعی و مهم که در آن نقش داشته‌ای بسیار ناچیزند. اگر بنویسی بیشتر

می فهمی چه می گویم. من ایمان دارم جنایتی که در قتل «رفیق عبدالله پنجه شاهی» اعمال شده است و تو از آن ناراحتی، یک هزارم آن چه که «رهبری اکثریت» مرتکب شده است نیست! منظورم لو دادن مخالفین و همکاری با کمیته هاست.

تو مخالف خشونت، جنایت، قتل و بی عدالتی هستی؟! این ها را بنویس. نکند هنوز نمی دانی که «رهبری اکثریت» که تو هم یار و یاورش بوده ای چه کرده است؟! یا نکند «عبدالله پنجه شاهی» خونس با هزاران انقلابی دیگر فرق داشته است که این چنین برای شما (البته برای "پژوهشگران جمهوری اسلامی" هم) برجسته شده است؟!

البته نه این که بخواهم اهمیت آن واقعه را کم کنم (جنایت، جنایت است اما خرد و کلان دارد. شما به خُرد چسبیده اید و کلامی از کلان نمی گویند). به هر رو هم تو می دانی و هم اسناد گواهی می دهند، خود اولین کسی هستم که راجع به طرح این جنایت با این و آن صحبت کرده و آن را محکوم کرده ام. این ماجرا یعنی طرح علنی آن در تشکیلات، مربوط به سال اول پس از انقلاب است که هدف من ترغیب اعضا به محکومیت آن بود. اما درست این ماجرا با شکل گیری گرایش «اکثریت» و طرح همکاری آن با جمهوری اسلامی هم زمان شد و مسئله ی مرگ و زندگی هزاران «عبدالله پنجه شاهی» جلوی چشم مان قرار گرفت، خود به خود موضوع این جنایت جایش را به چاره جویی و گردآوری قوا برای مبارزه ی نظری با گرایش فاجعه باری که در حال اتفاق بود، داد.

امروز هم که نگاه می‌کنم علی‌رغم اهمیتی که این واقعه دارد و بی‌چون و چرا باید محکوم شود، اشتباهات پس از انقلاب سازمان را مبنی بر همکاری با جمهوری اسلامی هزار بار خونبارتر از آن می‌بینم و اهمیت بررسی آن را هزار بار مهم‌تر می‌دانم و شاید صاحب یک ریشه باشند. به همین جهت خاطرات واقعی خود شما اهمیت بسیار دارند. اگر آن عمل را عده‌ای با محدودیت‌های آن زمان توجیه کرده‌اند، اعمال خشونت بار درون حزبی تشکیلاتی علنی، آن هم در خارج از مرزها نشان از چه دارد؟! این‌ها را بنویس تا دیر نشده. اگر باز این‌ها را هم دوست نداری لااقل از خاطره‌ی «مذاکره با فرح پهلوی» بنویس تا مردم بفهمند بعضی از «فداییان خلق» "آن چه خوبان همه دارند به یک جا دارند!"

من تا حدی تو را می‌شناسم. اصفهان‌ات را به خاطر دارم. گرچه کوتاه با هم بوده‌ایم اما داستان‌ات خیلی از واقعیت‌ها و حتی از خودت دور است. همان‌طور که گفتم طول زمان و تخیل را در آن دخیل می‌بینم. به همین خاطر پیشنهاد می‌کنم راه دور نرو و به ذهن‌ات فشار نیاور علی‌الخصوص که شماها با گذشته‌ی چریکی تصفیه حساب‌های‌تان را کرده‌اید. از سال‌های اخیر که به خاطر داری بنویس، نترس. حتی اگر نصف شهامت و روحیه‌ای را که در آن شرایط مخفی از خودت و "زبان" ات تشریح کرده‌ای به خرج دهی هم قهرمانی بزرگ می‌شوی و هم داستان‌هایت "بست سِلِر" خواهند شد. نترس بنویس. اما واقعیت را بنویس!

نگارش: بیست و دوم ژانویه ۲۰۰۹

انتشار بیرونی:

(پاسخ علنی به یک نامه)، پنجشنبه ۱۰ بهمن ۱۳۸۷ - ۲۹ ژانویه ۲۰۰۹

به جمهوری خواهان دموکرات و لائیک:

قواعد بازی‌های بزرگ را رعایت کنیم

در پاسخ به یک سوال: نظرتان در مورد همایش جمهوری خواهان دموکرات و لائیک چیست؟

ای کاش می‌شد فقط شاعرانه دید و گفت:

«باز در مقدم خونین تو ای روح بهار

بیشه در بیشه درختان همه آغوشانندا!»

برای منی که از بیرون نگاه می‌کنم همایش زیباییست. خوشحال کننده است که جمع کثیری از گرایش‌های مختلف سیاسی در کنار هم جمع شده‌اند و به فکر راه‌جویی برای اتحاد نیروهای لائیک و دموکرات هستند. به خصوص که به توهمات اصلاح طلبی دچار نیستند و سرنگونی تمامیت رژیم را مطمح نظر دارند. نکته‌ی بسیار مهم دیگر، بلوغ نسبی گرایش‌های مختلف در انعطاف و مدارا با سایر گرایش‌های سیاسی است. این هم بسیار خوشحال کننده است. من قصد نقد و بررسی این اجلاس را ندارم "وگرنه حرف بسیار!"

اما، این گردهم‌آیی و اسناد آن، حاوی یک اشکال اساسی است که نباید از آن گذشت و آن هویت غیر قابل تعریف آن است: (نه حزب است نه جبهه، نه فوروم و نه کمیته‌ی هم‌آهنگی! در عین حال از هر کدام نشانه‌ای دارد. و لابد به همین خاطر و به درستی آن را حرکتی جنبشی تعریف کرده‌اند!) علی‌رغم این اما، بر مفاهیم برنامه‌ای - حزبی و اهداف

بلند مدت تأکيدات ویژه شده است؟! و به نظر من اشکال اساسی همین جاست؛ چرا که از یک سو واقعیت ژلاتینی یا جنبشی این جمع با سفت کاری در مفاهیم برنامه‌ای و اهداف بلند مدت منافات دارد، و از سوی دیگر عدم اعتماد موجود فقط در کار جدی و مشترک مرتفع می‌شود؛ مگر آن که کسانی بخواهند، از پیش "مهر" خودشان را بکوبند؟! این هم که امتحان شده است. و گروه‌های با مهر و نشان کم نداریم!

ولی این که شرکت کنندگان و به ویژه تنظیم کنندگان اسناد، بر "لایسیتته" و "دموکراسی" و "نه شیخ و شاه" تأکید دارند و از توهّمات "اصلاح طلبی" بری هستند، پرچم خوبی را برافراشته‌اند و فیل بزرگی هوا کرده‌اند که با خصلت جنبشی آن تناسب کافی دارد. اما اگر توجه کنیم که این‌ها همه در خارج از کشور و بدون حضور مردمی که تصمیم گیرنده‌ی اصلی‌اند، مطرح شده، آنگاه نرمش بیشتری در امور برنامه‌ای از قبیل "شکل حکومت" و یا "مسئله‌ی ملی" و لاغیر، نشان باید داد. و مهم‌تر از آن به وظایف واقعی‌تری باید توجه کرد که مقدم بر هر چیزی قرار دارد و آن عبارت است از معرفی و اثبات خود به عنوان "اپوزیسیون"! متأسفانه ما هنوز فاقد این هویت هستیم و این هویت بدون حضور متشکل و مداخله‌ی منظم در مسایل سیاسی مربوط به ایران و دول خارجی - اروپایی، شکل نخواهد گرفت و هم‌چنان به بازی‌مان نخواهند گرفت.

بینید این دوستان و رفقا، خیلی هاشان در این سال‌های گذشته البته زحمت کشیده‌اند و کلی برنامه و پلاتفرم و وظایف برای انقلاب ایران تهیه کرده‌اند. اما چون انقلاب ایران کار اپوزیسیون خارج کشور نیست و در خارج از کشور هم کاری انجام نشده و کسی ما را جدی نمی‌گیرد، این برنامه‌ها همه خاک خورده‌اند! ۲۵ سال اما گذشته است! حالا هم خیلی اشکال ندارد اگر برنامه‌ی دقیق انقلاب ایران را به کمی بعدتر بسپاریم، در عوض به عنوان اپوزیسیونی فعال و زنده زیر پرچم لائیسیتته و دموکراسی، در خارج از کشور نسبت به جنایات رژیم و حمایت دول اروپایی از آن‌ها. عکس‌العمل نشان دهیم و افکار عمومی را بر علیه سیاست‌های این دول (و به احتمال زیاد در آینده‌ی نزدیک آمریکا) در سازش و بند و بست با رژیم تروریستی و تبهکار جمهوری اسلامی، بسیج کنیم. این کار را نباید دست‌کم گرفت. اهرم دیگری به جز افکار عمومی جهانیان وجود ندارد و تنها در این مسیر می‌توان توجه سازمان‌ها و تشکل‌های بشر دوست و جناح‌هایی از دول اروپایی و آمریکایی را به سوی خود جلب کرد. این جمع اگر بخواهد کاری بکند و به پرچمی که برداشته باور داشته باشد. زیر همین پرچم در خارج از کشور جمعیتی غیرقابل تصور جمع خواهد شد که قادر است نقش کلیدی در بی‌اعتبار سازی مطلق رژیم و سرنگونی آن بازی کند. اما "بی‌مایه فطیر است"، چنان چه فقط بر سر اصول چانه زنی کند!

خلاصه این که: در قدم‌های اولیه تأکید بر مسایل دقیق برنامه‌ای و امور تخصصی - تئوریک انقلاب، اموری زودرس هستند که به پراکندگی و گسست دوباره‌ی نیروها می‌انجامد. نیرویی که می‌تواند مثبت باشد. این

چانه زنی‌ها البته لازم و حیاتی‌ست اما در خلال کار و در قدم‌های بعدی و به مرور!

هم چنین نباید فراموش کرد که طرفداران "لائسیته" و "دموکراسی" میلیونی هستند و بالطبع طیف وسیعی از گروه‌بندی‌های اجتماعی و سیاسی را در بر می‌گیرد که بدون حضور آنان صحبت از "سرنگونی" و "جمهوری" بی‌معنی است!

پس جای تردیدی نیست که این جمع باید مکانیزم‌هایی را در ساختار خود بپذیرد که به جز "شیخ و شاه" و عمله‌هاشان، همه به توانند برای دموکراسی مشارکت کنند و ضمن فعالیت‌های عملی به ترویج نظرات خویش بپردازند. تا آن‌جا که "دیوانگان" نیز حق اظهار نظر داشته باشند. البته آن فرزانه‌گانی که از حق "دیوانگان" در دموکراسی دفاع کرده‌اند شاید زیر و زبر شدن زمانه را در چشم‌انداز دیده‌اند و می‌دانسته‌اند که در چنین روزگار غریبی، تنها دیوانگان قادرند از یک "انقلاب تمام عیار" و ایده‌های بزرگ بشری دفاع کرده و حتا در برابر بربریت سرمایه و تسلیم تدریجی بخش اعظمی از روشنفکران انقلابی به "عقل سلیم"، ایستادگی کنند؟!

من به عنوان یک "دیوانه" مدافع چنین حقی هستم چرا که از یک تحول رادیکال یا "انقلابی اجتماعی" جانبداری می‌کنم. به عبارت دیگر به "جمهوری پارلمانی" باور ندارم. اما کاملاً می‌توانم در کنار چنین جمعی علیه جمهوری اسلامی و سرنگونی آن حضور داشته باشم بی آن که "پارلمان‌تاریست" باشم. البته منظور من از این حرف‌ها این نیست که

فقط از ضرورت حضور گرایش‌های سوسیالیستی یا رادیکال در این جمع دفاع کنم. عیناً همین حق را برای بسیاری دیگر از جمله نیروهای مهجور اکثریت قائلم که از سر ندانم کاری و مشی رهبران فرصت طلب‌شان، مدت مدیدی با جمهوری اسلامی همکاری داشته و امروزه به گذشته‌ی خود انتقاد دارند و دست از مغازله با این یا آن جناح رژیم برداشته‌اند. ولی برعکس می‌بایست نسبت به جناح هم شیخ و هم شاهی اکثریت (که از یک سو با رژیم و از سوی دیگر با سلطنت طلبان لاس می‌زنند) به شدت سخت‌گیر بود و آن‌ها را هم چنان در بایکوت نگهداشت.

آن چه مسلم است این است که اپوزیسیون خارج از کشور اگر بخواهد از این وضع خارج شود و به نیرویی سیاسی و مطرح بدل شود باید محدوده‌های گروهی و تعلقات دست و پاگیر خود را بند پای چنین مجامعی نکند و قواعد بازی‌های بزرگ را فرا گرفته و آن را به کار گیرد.

حال اگر این ملاحظات مورد توجه قرار بگیرد، می‌توان در باره‌ی وظایف نیروهای اپوزیسیون لائیک و دموکرات در خارج از کشور و لاجرم شکل فعالیت و ساختار تشکیلاتی آن سخن گفت و با اطمینان توده‌ی وسیعی از ایرانیان خارج از کشور را در راه آرزوی قلبی‌شان سازمان داد و به حرکت درآورد.

”میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز!“

از فرصت استفاده می‌کنم و در همین جا اشاره‌ای کلی به وظایف اصلی اپوزیسیون خارج از کشور می‌کنم. به نظر من دو بخش کار وجود دارد: عملی و نظری. که می‌توان گفت:

۱ - فعالیت‌های "دفاعی" اعم از اکسیون‌های اعتراضی یا تبلیغی، تظاهرات و هر نوع حضور سیاسی در ربط با مسایل ایران و یا مسایلی که حضور جمعی ایرانیان به شناسایی سیمای سیاسی و عقیدتی "اپوزیسیون لائیک و دموکرات" ایران کمک کند.

۲ - تمرکز نیرو بر سر به‌دست آوردن رسانه‌های گروهی مؤثر از قبیل تلویزیون و رادیوهایی که در ایران پخش شود.

۳ - مباحثات منظم سیاسی و ایدئولوژیک از طریق تقویت "صدای ما" و گسترش امکانات آن برای داشتن یک مرجع قابل دسترسی عمومی. و نیز سازماندهی منظم مباحثات زنده از "پالتاک" یا سیستمی مشابه!

۴ - اختصاص نیرو در جهت سازماندهی شبکه‌ی وسیعی از ارتباطات زنده از طریق اینترنت مابین نیروهای لائیک و دموکرات ایران در سراسر دنیا، جهت انتقال اخبار و وظایف سیاسی فوری علاقمندان.

به نظر من همه‌ی این‌ها عملی‌ست، مشروط به آن که قواعد بازی محترم شمرده شود و شرکت‌کنندگان به جای صرف همه‌ی انرژی برای اثبات حقانیت نظری خود، صمیمانه در راه مبارزه با دشمن اصلی و عمده یعنی جمهوری اسلامی تلاش و مبارزه کنند.

سرنگونی جمهوری اسلامی خواست تردید ناپذیر اکثریت قریب به اتفاق مردم ایران است. بکوشیم در خارج از کشور صدای این مردم داغ دیده و ستم کشیده را به گوش جهانیان برسانیم و رژیم تروریستی - مافیایی جمهوری اسلامی را افشا کنیم و مانع بند و بست‌های بین‌المللی (اقتصادی و سیاسی) آن شویم.

مردم ایران به صدای ما نیازمنداند و صدای ما بدون ارتباط با آن‌ها به جایی نمی‌رسد.

صدای‌مان را رساتر کنیم.

تاملی بر «پرگار» و افاضات «نگهدار»!

آخرین برنامه‌ی «پرگار» در پایان ماه آوریل امسال - از سلسله برنامه‌های تلویزیون بی بی سی فارسی که هر دوشنبه درباره‌ی موضوعی خاص توسط آقای «داریوش کریمی» اجرا می‌شود - به مسئله‌ای اختصاص داده شده که از جهات مختلفی قابل تامل است: هم موضوع برنامه، هم ترکیب شرکت‌کنندگان و هم کیفیت برنامه! با بررسی این سه محور، اهداف این برنامه نیز تامل‌انگیز می‌شود.

موضوع برنامه «گروه‌های مسلح» نام گرفته و مجری برنامه با این جملات برنامه را آغاز می‌کند: «گروه‌های مسلحی که در چند سال بعد از انقلاب در مقابل جمهوری اسلامی ایستادند، یادآور یک مبارزه‌ی قهرمانانه هستند یا خطائی نابخشودنی؟...»

اما از این برنامه کسی نمی‌فهمد آن «گروه‌های مسلح» که هستند، از چه زمان سلاح به‌دست گرفته‌اند و چرا مسلح‌اند، چه عملیاتی انجام داده‌اند، چه می‌خواستند و از چه هویت سیاسی - اجتماعی برخوردار بودند. و این که دشمن آن‌ها، جمهوری اسلامی چگونه پدیده‌ای است و از چه هویت و عمل‌کردی برخوردار؟! لاجرم باید پرسید اساساً منازعه بر سر چه‌ها بوده؟

مگر نه این که انقلابی اتفاق افتاده بوده است؟! مگر اسلامیان با شعار «بحث بعد از مرگ شاه» دهان سایرین را نمی‌بستند؟ شاه که رفت،

بنابراین "بحث" هائی را که حضرات - با چماق حزب الله شان - به "بعد از مرگ شاه" احاله داده بودند، می بایست آغاز می شد؟!

چرا جای بحث و مناظره را چماق گرفت و "گروه های چماقدار" میدان دار شدند؟! و "روسری یا تو سری"، نخستین ارمغان آیت الله ها برای زنان ایران شد؟! فراموش نشده که اینان هر صدای مخالفی را به دست اوباشان مزدور خود خاموش می کردند... پس طبیعی بود که تضادها تشدید شود و بر سرانقلاب و مطالبات آن درگیری ایجاد گردد: چه در کردستان، چه در گنبد و چه در کارخانه ها، دانشگاه ها و... بدون بحث اما سرکوب آغاز شد. در واکنش به این سرکوب است که جنبش های اجتماعی برای تداوم انقلاب در مقابل ارتجاعی که به نام انقلاب سوار بر جنبش مردم شده بود، دست به مقاومت می زنند. در آن میانه "گروه های مسلح" و غیرمسلح، بسته به رویکردشان در کنار جمهوری اسلامی و یا در کنار خواست آزادی و مطالبات انقلاب مقاومت می کردند. از این رو برنامه ی "پرگار" می توانست روشن کند که تفاوت و دلایل وجود و حضور "گروه های مسلح" چه بود و پیوندشان با مطالبات انقلاب چیست؟ آنگاه ضعف و قوت های شان را به بررسی بنشینند...

لذا ضروری بود که "گروه های مسلح" مورد به مورد بررسی شوند. چرا که ما با چندین دسته از "گروه های مسلح" مواجه ایم که هر کدام عملکرد و هویت شان با دیگری فرق داشت: "فرقان" با "مجاهدین خلق" متفاوت است، "مجاهدین خلق" با "چریک های فدائی خلق". دست به

اسلحه بردن "خلق گردد" و "خلق ترکمن" نیز از مقوله‌ای دیگر! و شایسته این بود، که نمایندگانی از آنان در آن برنامه‌ی پرگار حضور می‌داشتند! با این توضیحات به اشکال متدیکی که در سوال اولیه‌ی برنامه مطرح شده است پی‌می‌بریم: "گروه‌های مسلحی که در مقابل جمهوری اسلامی ایستادند مبارزه‌ای قهرمانانه کرده‌اند یا خطائی نابخشودنی؟" چه مبارزه‌ی مسلحانه درست و چه غلط بوده باشد، الزاماً پاسخ نه یکی از این دواکسترم (افراط) است و نه درست و غلطی تاکتیک‌ها حقانیت و عدم حقانیت مقاومت را توضیح می‌دهد. چرا که مبارزه‌ی مسلحانه، می‌تواند مقاومت مشروع باشد، اما اجراکنندگان چنان بد عمل کرده باشند و یا اصلاً عملی نکرده باشند که از جهاتی کارشان "خطائی نابخشودنی" به حساب آید و برعکس می‌تواند مبارزه‌ی مسلحانه‌ای غلط باشد، اما "ایستادن آن‌ها در مقابل جمهوری اسلامی مبارزه‌ای قهرمانانه!"

وقتی سوال یا موضوعی، خارج از متن مطرح شود (یعنی بریده از مجموعه‌ی شرایط خود) امکان بررسی و نقد مسئله اگر نگوئیم ناممکن، لااقل بسی دشوار می‌شود و به سوال "تقدم مرغ یا تخم مرغ" شبیه می‌شود که توجه طرفین مباحثه از "تحول تدریجی انواع در پیدایش"، دور می‌شود.

تراژدی اینجاست که "گروه‌های مسلح"، هم "قهرمانانه ایستادند" و هم در مواردی دچار "خطاهای نابخشودنی" شدند و این پارادوکس را "پرگار" روشن نکرد. آن برنامه اگر درست سازماندهی شده بود و به

سوی کشف واقعیت پیش می‌رفت، در گام نخست فرخ نگهدار، "دراز" می‌شد: نه به‌عنوان کسی که از "مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز" در برابر "گروه‌های مسلح" دفاع کرده، بلکه به‌خاطر همکاری‌ها و دفاع گستاخانه‌اش از جمهوری اسلامی که همه‌ی مخالفان رژیم را، چه مسلح و چه غیرمسلح، هم‌صدا و هماهنگ با جمهوری اسلامی، "ضدانقلابی، خرابکار و آمریکایی" لقب می‌داد...! اما در آن‌جا چه کسی "خط" را پیش ببرد؟! و "پرگار" بیش از هرچیز آنچه در برنامه‌ی خود القا کرد همان منطق بلاهت‌باری‌ست که هم اکثریت را حامل حقیقت و هم آن را محق و مجاز به سرکوب اقلیت، و یا اقلیت را مجبور به تسلیم در مقابل اکثریت می‌داند! منطق سرکوب فقط برای ایجاد ترس و وحشت نیست. در یک اضطراب و بگير و ببند مداوم، جامعه نباید این بلاهت را بفهمد: که سرکوبگر، حتی اکثریت هم نیست، اما سایر اقلیت‌ها را به نام اکثریت و منافع جمع سرکوب می‌کند.

(تازه آن هم در خلال یک انقلاب که مظهر بروز تفاوت‌هاست و گوش‌ها به یک‌باره برای شنیدن صدای اقلیت‌های متفاوتی که همواره سرکوب شده، حساسیت نشان می‌دهد و در یک سمفونی عظیم، می‌رود که امکان فهم عمومی و هم‌دردی همگانی را فراهم سازد!) اما این بلاهت جان‌مایه‌ی هستی سیاسی و هویت خط امامی نگهدارها و همه‌ی پوپولیست‌ها را تشکیل می‌دهد. در حالی که تاریخ نشان داده است که همواره یک اقلیت آگاه و مصمم، مشعل دار و پیشگام تحولات اجتماعی بوده است. دریغا که برغم وجود عناصر و زمینه‌ی لازم، به علت نقشی که چنین سفلگانی در لباس رهبران و اپوزیسیون بازی کرده و می‌کنند،

در حال حاضر این پیشگام، پراکنده، بی‌اعتماد، و بعضاً اشتباه کار و به حاشیه رفته است.

ترکیب شرکت کنندگان: ترکیب نیروهای شرکت کننده در آن برنامه شگفت‌انگیز است. عنوان برنامه، "گروه‌های مسلح" است اما اصلی‌ترین جریان آن "گروه‌ها" که "مجاهدین خلق" باشند در برنامه حضور ندارند!؟ و بدتر از آن، حضور عنصری است که در همکاری با جمهوری اسلامی کمر یکی از همین "گروه‌های مسلح" یعنی بزرگ‌ترین سازمان انقلابی چپ را شکسته و بسیاری از اعضای آن را به کشتن داده و حالا خودش "مدعی‌العموم" شده و علیه همان سازمانی که خود سه دهه رهبر اصلی بخش عمده‌اش بوده و "نان" آن را خورده، "حکم بطلان" صادر می‌کند! یکی هم نیست آنجا تا "یقه‌اش را بگیرد"...و به او بگوید: البته این حق طبیعی توست که بالاخره جمله پردازی‌های انقلابی گونه‌ی خود را که متأثر از سازمانی انقلابی با اهداف بزرگ انسانی و اجتماعی بوده است، کنار بگذاری و به جایش آرزوی "جاه و مقام" در سر پیروانی. اما ممنون از "رهبری‌های خردمندانه" ات که یک سازمان بزرگ، با صدها هزار عضو و هوادار را در همکاری با بهشتی‌ها و لاجوردی‌ها به تلاشی کشاندی، پس از این ولی به "معلم اخلاق"، آن هم این مدلی‌اش، احتیاجی نیست. خدا روزی تو را جای دیگری حواله کند "برادر". تو واقعا تصادفی طرفدار آخوندها و "خط امام"ی نشدی، اصلاً ترا چه به چریک و فدائی، حیف تو نیست!!

آقای حسن بهزاد دیگر شرکت کننده‌ی برنامه، برغم دفاع شرافتی و اخلاقی‌ای - در حد توان خود - که از سازمان‌اش به عمل آورد، به پایه‌ی پوسیده استدلال‌های نگهدار و عملکردهای ریاکارانه‌ی او اشاره‌ی لازم را نکرد. خانم سمیه اغنیا هم با سوال‌های‌شان نشان دادند که عنایتی به شرایط خود ویژه آن زمان (که انقلابی افتاده است. که این "گروه‌های مسلح" نقش مهمی در سرنگونی رژیم گذشته داشته‌اند. که برای آزادی و عدالت جنگیده‌اند، که نتیجه‌اش اما "امام" بوده با توسری‌ها و جهنم‌اش...و...) ندارند.

در میان شرکت‌کنندگان اما مداخله‌ی هوشمندانه‌ی آقای کیانوش بوستانی با طرح سوالی به‌جا و کلیدی، (مبنی بر عطف توجه به شرایط انقلابی و حقوق برابر مشارکت‌کنندگان در انقلاب و نیز حق دفاع مشروع آنان در مقابل گروهی انحصارطلب که تنها یک گرایش در اپوزیسیون بوده است و...) می‌رفت که مسئله را به جای اصلی بکشاند، و یک‌بار دیگر شاهد "حمله‌ی قلبی آقای نگهدار در مناظره‌ی تلویزیونی" باشیم. اما در قدم‌های بعدی بر اثر اندکی بی‌دقتی، مورد هجوم نیشخندها قرار می‌گیرد و بحث را منحرف می‌کنند؛ در حالی که مثال ایشان مثال بی‌پایه‌ای نبود و جای بحث داشت.

کیفیت برنامه:

کسانی که برنامه‌های "پرگار" را نگاه می‌کنند، دیده‌اند که معمولاً برنامه‌ها با تدارک قبلی اجرا می‌شود. اما در این برنامه تدارکی به چشم

نمی‌خورد و مثلاً معلوم نیست چرا آقای کریمی هیچ سوال
روشنگرانه‌ای پیرامون بی‌مسئولیتی‌های نگهدار، (یعنی اعمال و مواضع
گذشته و بلبل زبانی‌های امروزش در تخالف با آن) نمی‌پرسد؟! آقای
کریمی که نشان داده است برای هر برنامه حداقلی مطالعه و جستجو
انجام می‌دهد، قاعدتاً به اسناد مربوط به مسئله‌ی جنگ گنبد - که یکی
از مهم‌ترین اتهامات به چریک‌های فدائی خلق است، سری زده و لابد
دیده است که "عباس هاشمی" (نویسنده این مطلب) به عنوان نماینده‌ی
چریک‌های فدائی خلق در ترکمن صحرا، طی گزارشی مختصر در
نشریه‌ی "آرش"، نوشته است: «...در حالی که ما را در ستاد گنبد
محاصره کرده بودند و زیر آتش آن‌ها بودیم، به ستاد تهران تلفن زدیم
که رفقا را در جریان بگذارم...فرخ نگهدار گفت شما هم به آتش‌شان
پاسخ بدهید...» فرخ نگهدار که تاکنون نسبت به این گفته سکوت مطلق
اختیار کرده است، چرا از سوی مجری برنامه مورد سوال واقع
نمی‌شود؟! در اینجا آیا لازم نبود تاملی بر آن واقعه‌ی بس مهم و
تاریخی بشود و مردم ببینند جنگ‌افروز که بوده و ما چه کردیم و پرده
از چهره‌ی... این ریاکار و هم‌جمهوری اسلامی مطبوع‌اش برداشته
شود؟! فقط برای خوانندگان به یک نمونه‌ی مشخص اشاره می‌کنم که
روشن شود چرا می‌گویم پارادوکس و چرا مورد به مورد و در متن باید
مسایل را بررسی کرد. مثلاً در همین جنگ گنبد: آقای نگهدار که لابد
"از شکم مادر" تا کنون مخالف "خشونت" بوده است، معلوم نیست چرا
در مقابل حمله‌ی جمهوری اسلامی به ستاد سازمان در گنبد طرفدار
واکنش قهرآمیز می‌شود؟! و مثلاً منی که بیشتر از سوی همین اکثریتی‌ها

"چپ رو" و لابد "خشونت طلب" معرفی شده‌ام، وقتی دیدم دشمن محل و زمان درگیری را تعیین کرده است، از درگیری پرهیز کردم و همین نکته را که آموزه‌ای از جیب بود با مردم و رفقای ترکمن یک‌روز قبل از شروع جنگ در میان گذاشتم و درگیری را در آن شرایط نادرست خواندم. گرچه رژیم جنگ را تحمیل کرد، خلق ترکمن اما مقاومت جانانه‌ای کرد و آنان را مجبور به عقب نشینی نمود... و تو خود بخوان حکایت از این مجمل.

به هر رو این همه ضعف و اهمال در این برنامه تامل برانگیز است. درحالی که اگر حقیقتاً هدف روشنگری باشد، می‌بایست از اشخاص ذی‌صلاح و پژوهشگران مستقل و تاریخ‌نگاران این مرحله از تاریخ ما دعوت کرد (و نه الزاماً مجاهد یا فدائی، چرا که "گروه‌های مسلح" جزئی کوچک از نهادهائی بوده‌اند که "در مقابل جمهوری اسلامی ایستادند" و به بهانه‌های واهی سرکوب شدند) تا مسئله به درستی و همه جانبه کاویده شود. اما به‌جاست از برنامه‌ریزان پرسیده شود: بنابر اهمیت و الویت مسئله‌ی مورد مناقشه و با این همه امکانات وسیع و زنده‌ای که با حضور اصلاح‌طلبان سابقاً حزب‌اللهی و اطلاعاتی و مطلع در لندن و آمریکا و در بیشتر محافل اصلاح‌طلبی خارج از کشور موجود است، چرا "پرگار" موضوع چگونگی پیدایش و نقش "باندهای سیاه" و اوپاش متشکل را که به قتل مبارزین و سرکوب انقلاب پرداختند و بدنه‌ی اصلی "بسیج" و "لباس شخصی‌ها" را ساختند و هنوز در کارند، مقدم ندانسته و یا به طور هم‌زمان از آقایان دعوت به عمل نیاورده تا مسئله به طور همه جانبه و در یک "پانوراما"ی وسیع بررسی

شود؟! من امیدوارم مسئولین "پرگار" به این ضرورت پاسخ مثبت بدهند و چنانچه "بسیج" و "لباس شخصی‌ها" جزئی از ارثیه‌ی اصلاح‌طلبان نباشد که می‌بایست حفظ شود، برنامه‌ای همه‌جانبه و با حضور پژوهشگران مستقل برای "پرگار" تدارک ببینند.

اشاره‌ای به هراس افکنی‌های "نگهدار" از "دفاع مشروع" و یا "خشونت" به تعبیر او:

آقای نگهدار در ادامه‌ی سخنان "پراگماتیستی" همیشگی خود، در این برنامه "کاتولیک‌تر از پاپ" شده و با هراس و وحشت در حالی که تفنگ و فشنگ و ماشه را قاطی کرده، به مدد دست و پا، هر نوع دفاعی را نامشروع و "خشونت" آمیز می‌داند! انگار خیال کرده به‌خاطر خوش خدمتی‌هایش قرار است "خشونت" دامن او را هم بگیرد؟

در دنیا انقلابی سراغ نداریم، بدون "گروه‌های مسلح" و بدون "مقاومت" و یا "دفاع مشروع"!

ضمناً به نظر می‌رسد فرخ نگهدار یک‌بار دیگر بدون مطالعه، خودش را (این‌جا و آن‌جا) به جریانی می‌چسباند که میثاق‌های آن را نمی‌شناسد؟! چرا که ایشان گاهی هم از حقوق بشر صحبت می‌کند.

اما گوئی نمی‌داند که مسئله‌ی دفاع مشروع و "حق قیام" را حتی "اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر" هم به رسمیت می‌شناسد! آقای نگهدار باید بداند: این البته به معنی آن نیست که تنظیم‌کنندگان مفاد "اعلامیه جهانی حقوق بشر" کمتر از ایشان نگران منافع حکومت‌ها و "خشونت"

هستند. تفاوت در این است که آن‌ها از یک شعور عمومی و منطقی برخوردارند که نمی‌گذارد حرفی مفت بزنند یا چیزی را تصویب کنند که با یک حساب ساده بشود به ریش‌شان خندید. آن‌ها می‌دانند این امر اجباری‌ست و از ذات منازعه‌ی طبقاتی بر می‌خیزد و منافع حکومت‌گران حد و حصر نمی‌شناسد.

اما نگهدار "سنگ را بسته و سگ را رها کرده" و از "خشونت" و مصیبتا دارد! جالب‌تر اما این است که اگر جمله‌پردازی‌های موسمی او را کنار بگذاریم، می‌بینیم عملاً همه‌ی زندگی سیاسی‌اش در سه دهه‌ی گذشته به دفاع از خشونت‌گراترین نیروی سیاسی تاریخ معاصر ما خلاصه می‌شود! نیروئی که با تسلیح اوباش، انقلابیون را قلع و قمع کرده و از اراذل باند سیاهی، "بسیج" و "لباس شخصی" ساخته و به جان مردم انداخته است! (و شاید سوای منافع مادی، به همین خاطر هم باشد که علاقه‌ای به سرنگونی آن ندارد؟! بالاخره این هم نوعی سرمایه‌گذاری است!).

برای بنگاه بی.بی.سی. اما مسئله نه انقلاب ۵۷ است، و نه "گروه‌های مسلح" آن زمان! چرا که انقلاب ۵۷ کارش به پایان رسیده است و اتفاقاً به کمک امثال همین نگهدارها، جنبش دموکراتیک و "گروه‌های مسلح" و غیرمسلح‌اش متلاشی شدند. حالا اما می‌خواهند شکست مادی و مقطعی چپ انقلابی را (که چیزی جز مطالبات کارگران، زحمتکشان، زنان، جوانان، ملیت‌های ایرانی... یعنی آزادی و عدالت در

سر نداشته و ندارد) شکستی معنوی و اصولی جلوه دهند! پس مسئله‌ی اصلی نه دیروز، که امروز و فردای ایران است!

اما "بی.بی.سی." به عنوان یکی از مهم‌ترین سخن‌پراکنان "اصلاح‌طلبی اسلامی" در ایران، هم چنان‌که در قیام ۵۷ با "پروژه‌ی اسلامی" از "آیت الله خمینی" پشتیبانی تام و تمام کرد، امروز نیز در غیاب یک جریان توانمند انقلابی و به هنگامه‌ای که امکان توفان‌های مهیب بسیار است، تبلیغ آرامش و پرهیز از "خشونت" نموده، می‌کوشد سقف توقعات و مطالبات مردم را به سطح چانه‌زنی‌های اصلاح‌طلبان اسلامی فرو بکاهد و با نادیده گرفتن سی سال حکومت مذهبی و لاجرم انزجاری عمومی از آن، امکان نظری و روانی آن را فراهم سازد تا باز هم جریانی اسلامی را از دل همین حکومت بر اریکه‌ی قدرت بنشانند. چرا که اینان نیز بسان سلف خود در ضدیت با تحولات اجتماعی و انقلاب و انقلابیون از یک قماش‌اند. به همین جهت ریشه‌کن‌سازی هر نوع فکر انقلابی و یا فکر سپردن قدرت به‌دست خود مردم را از وظایف عاجل خود می‌داند. در یک پروژه‌ی وسیع که مدتی‌ست آغاز گشته، اصلاح‌طلبان حکومتی و چپ‌های نادم و روشنفکران دستگاهی و عناصر فرصت‌طلب دیگر، زیر چتر حمایتی غربی‌ها (اروپا و امریکا) در حال دوره دیدن، اخذ مدارک عالی تحصیلی برای اشغال پُست‌های دولتی، و البته سبک و سنگین شدن و هم چنین شناسائی عناصر ناباب و ضد "انقلاب" هستند تا چنانچه مذاکرات با رژیم به نتیجه‌ی دلخواه نرسید و یا شعله قیامی در گرفت، این "گروه همخوان" آماده باشد که به هنگام، بر آن نازل شود و یک‌بار دیگر همچون آوار و بختکی چون

خمینی، آن را خفه سازند. و "تامل انگیز"ی اینجاست: آیا این برنامه‌ی "پرگار"، با ترکیب و تدارکی که برگذار شد، "شانس" از پیش خریده شده‌ای نیست برای بنگاه خبر پراکنی بی.بی.سی. که با "درس‌های اخلاقی"، "چفت و بست"ی بر پروژه‌ی "دموکراسی برای ایران" بسازد و آن را به ملت به جان آمده ایران ارزانی دارد، تا ملت "کتف بسته" بماند و هیچ ضرری نرساند و خطری نداشته باشد، و غرب هم با چهار تا "آدم"ی که قبلاً توجیه شده‌اند، بهتر و راحت‌تر کنار بیاید و "خشونت" و خون‌ریزی هم انشاءالله در کار نباشد؟! چنین مباد.

پاریس - ۱۱ ماه مه ۲۰۱۲

تاریخ انتشار بیرونی: آدینه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۹۱ - ۱۸ می ۲۰۱۲

تاملی بر «گستاخی» و «عقلانیت»

”دُنیا دارد از عقلانیت، عقلانیت محدود تباه می‌شود“

آندره برتون

در آرش شماره ۹۷، رفیق شاعرم «سعید یوسف» که سال‌ها یار و یاور بوده‌ایم، از سر احساسی عمیقاً انسانی و حساسیت هنرمندانه درباره‌ی «شخصیت»، «نقش و مسئولیت» عناصر سیاسی در اسارت و پیکار مسائلی را مطرح کرده است که فرانسوی‌ها آن را «پرووکاسیون گراتوئیت» (تحریک مفت) می‌گویند.

من قبل از هر چیز بر حق مسلم سعید به عنوان یک هنرمند تاکید می‌کنم و مطلب او را علی‌رغم ضعف و ایراداتش کار مثبتی می‌دانم چون به هر حال کار هنرمند طرح سوال است و طرح هیچ سوالی «گناه» و عیب نیست. ”ندانستن عیب است!“

اما من از سعید به عنوان یک شاعر به ویژه انتظارم چیز دیگری بود. به گمان من به یک چنین مسئله پیچیده‌ای با مجمل‌گوئی شاعرانه نمی‌توان پرداخت. به قول مولوی: «خوشر آن باشد که سرِ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران» شاید در اشکال رمان یا سینما، آن هم با قدرت هنری خارق‌العاده بتوان به این هزار توی پیچیده‌ی انسان پرداخت. تازه آن‌وقت زیبایی و نازیبائی‌های چهره‌های ظاهراً همراه و هم‌فکر در عمل، اما به کلی متفاوت بر صحنه‌ای گسترده که نور هنر بر آن تابیده. جدا از قیل و قال‌ها برجسته می‌شود و به دور از منفعت‌های مقطعی -

سیاسی یا غیرسیاسی - ارزش های واقعی و اصیل انسانی را به تماشا می‌نشینیم و با ضعف‌ها و قوت‌های مختلفی که هم زمان در وجود هر یک از ماست بیشتر آشنا می‌شویم و در پرتو این آشنائی عمیق لااقل کم‌تر به تحقیر ضعف‌های دیگران می‌پردازیم و در ستایش قدرت‌های خویش مبالغه نمی‌کنیم! انگار هنر می‌تواند «چشم خدا بین» به ما بدهد! مادرم وقتی که می‌دید ما بچه‌ها کسی را مسخره می‌کنیم، شعری را برای ما می‌خواند که هنوز آن را در ذهن دارم: «اگر چشم خدا بینی دهندت / نبینی هیچکس عاجزتر از خویش» او وقتی به خدا این می‌رسید با انگشت به خودش اشاره می‌کرد تا بفهمیم منظور خود را دیدن است با چشم خدا گونه و نه خدا را دیدن...! کمی دور شدیم اما نه زیاده! چرا که در سوال‌های سعید هم همین حرف مادرم را می‌بینم آن‌جائی که می‌پرسد این بریده‌ها سزاوار این همه تحقیر و سرزنش‌اند؟! جواب روشن است هیچ تحقیری روا نیست!

سعید اما به رغم دیدن تفاوت و حتی جانبداری‌اش از نیکی و زیبایی «کتیرائی»، این سوال‌ها را طوری طرح می‌کند که ما فکر کنیم واقعاً با یک «آدم مریخی» طرفیم! کسی که به قول خودش «از تاریخ و زندگی موجودات کره زمین به کلی بی‌خبر است» مگر می‌شود از تاریخ حیات حتی یک موجود زنده، به کلی بی‌خبر بود و بعد آن «موجودات» را مورد بررسی قرار داد؟! به ویژه «موجود»ی مثل انسان که پیچیده‌ترین «موجود» روی زمین است! من به حسن نیت سعید تردید ندارم اما این هم حقیقتی‌ست که «راه جهنم» نیز می‌تواند با نیت حسنه مفروش شود!

به ویژه در شرایطی که «ابر و باد و مه خورشید و فلک» همه دنبال کلک می‌گردند و گرایش قابل ملاحظه‌ای در «موجودات» بر مخدوش کردن نیکی‌ها و زشتی‌ها شکل گرفته، باید حواس‌مان جمع باشد. آن‌ها خودشان به اندازه‌ی کافی آدم و «تئورسین» برای ایجاد این اغتشاش دارند و گویا اداره و تشکیلات مخصوصی در «اطلاعات» رژیم به سازماندهی و تشویق آن‌ها بر تولید هرچه بیشتر این اغتشاش اختصاص داده شده. این اما جنبه‌ی سیاسی موضوع است که ثانویست به لحاظ بینشی و معنوی، اما باید قادر باشیم این تفاوت‌ها را بفهمیم و توضیح دهیم. به خصوص اگر شاعر یا هنرمند باشیم. ورنه به قول محمد مختاری "اگر نتوانی معنایت را بگوئی دیگر کارت ساخته است."

من در عین حال که مخالف آنارشیزم در هنر نیستم و می‌دانم شاعران و هنرمندان واقعی از حقوق بنیادی و اصل آزادی و برابری مطلق انسان تبعیت می‌کنند و به نقدِ هر آنچه که این حقوق را ضایع کرده و یا مانع می‌شود می‌پردازند، معتقدم حوزه‌ی هنر و سیاست به رغم تداخلاتی که پیدا می‌کند متفاوت‌اند. به طور کلی سیاست با تمهیدات و قدرت و زور حتی هنر را به زیر سیطره خویش می‌کشد تا کلیشه‌ها و قوانین خود را فراگیر و لازم‌الاجرا سازد. هنر اما با درایت و ظرافت از چنگ سیاست چیره می‌گزیرد تا نقاب از کلیشه‌ها بردارد و نسبی بودن و زوال‌پذیری قوانین و سنن و عادات را نشانه زند، طرحی نو در اندازد و در دل آدمیان به ریش بایدها بخندد و تخم عشق و زندگی انسانی بی‌افشانند!

این که سیاست و هنر چه مسیری را عملاً پیموده و یا به تفکیک سیاست و هنر اعتقاد داشته باشیم و یا هنر را طبقاتی ببینیم یا نه، تغییری در این واقعیت به وجود نمی‌آورد که هنر واقعی ذاتاً فرای واقعیات حرکت می‌کند و «از هر آنچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است» سیاست اما طرح فعلیت‌های به کلام و کلیشه درآمده است. هنر به «حقیقت» می‌نگرد و پوینده است، سیاست بر «واقعیت» پای می‌فشارد و رهنمودها و جواب‌های مشخص دارد.

به همین جهت هنرمندان واقعی میانجی واقعیت و حقیقتند:

«آنچه می‌بیند - واقعیت - نمی‌خواهد / آنچه می‌خواهد - حقیقت - نمی‌بیند.» روشنی می‌جوید و روشنی می‌بخشد. نوعی «پرومته» است.

به همین دلیل من «آوانگارد»ها را که نقشی مشابه ایفا می‌کنند، هنرمند می‌دانم. اما هم‌چنان که هر هنرمندی هنرمند نیست، هر «آوانگارد»ی هم «آوانگارد» و بالطبع هنرمند به حساب نمی‌آید.

به نظرم آوانگاردی آوانگارد و بالطبع هنرمند محسوب می‌شود که ترقی‌خواه باشد (پوینده حقیقت). و تصادفی نیست که بسیاری از «آوانگاردها» هنرمند بوده‌اند و یا بسیاری از هنرمندان آوانگارد! و بی سبب نیست که شاه و شیخ هر دو را با یک تیغ سلاخی کرده‌اند! اما مستقل از فعالیت یا پیکار سیاسی آوانگارد (که می‌تواند مورد توافق برخی نباشد) آوانگاردی همچون «همایون کتیرائی» علاوه بر هنر مبارزه

سیاسی، در اسارت دشمن نیز هنر دیگری را از خود نشان داد، و آن هنر «بازی با مرگ» بود. او در پیکاری زیبا بر مرگ چیره شد و جلوه‌ای اسطوره‌ای در ذهن‌ها باقی گذاشت به همین جهت نگاه آدمیان به او، همان نگاهی نیست که به آن دیگری که تسلیم شد و تملق گفت و «پروئی» کرد و به رفقاییش «فحش و ناسزا» گفت! سعید در جایی از مقاله‌اش هم می‌گوید که «پا به سن» گذاشته است! شاید به همین خاطر فراموش کرده است که ما در مملکتی زیسته‌ایم که عموماً «بی چرا زندگاند» و مرگ همچنان کابوسی وحشتناک است که همه را به «زندگی رقت‌بار» یا «وضعیت موجود» متقاعد کرده است. هیچ‌کس نمی‌اندیشد که «مرگ دریچه‌ای» باشد. چرا که دار و درفش حاکمان، مردمان را به پذیرش وضعیت موجود وا داشته است. در همان مملکت اما «همایون کتیرائی»ها «به چرا مرگ خود آگاهانند» و در کار «معجزه‌ای» که از مرگ زندگی می‌سازد!

شاملو به گمانم بهتر از هر کسی این پدیده را شناخت و فهمید «بهرچه» و «به کجا توخته‌ایم» (سعید) و تمام اشعاری را که در ستایش این جریان «آوانگارد» سرود، جنبه‌ی عمیقِ پداگوژیک- فرهنگی دارد، نه آژیتاسیون.

بهتر است به سوال اصلی سعید بپردازیم: او می‌پرسد چه فرقی و دره‌ای عظیم هست بین آن «گوسپند قربانی» و آن «شهید پرافتخار»؟

فرق که زیاد است آن را توضیح می‌دهم اول به دره می‌پردازیم بعد به فرق آن‌ها! بین قربانیان «دره‌ی عظیمی» وجود ندارد. تفاوت وجود دارد.

اما بین دشمن و ما دره‌ی عظیمی وجود دارد. این دره‌ی عظیم اما به قول «هوشی مین» با خاکستر ما پر می‌شود! فرق اینجاست. نوشیروانی‌پور فرار کرد، همایون کتیرائی ایستاد. «خاکستر» «همایون کتیرائی» آن‌گاه که این دره‌ی عظیم پر می‌شود، تندیس تاریخ خونبار ما و جنبش مقاومت خواهد شد. حال آن‌که گرویدن «نوشیروانی‌پور» به سمت دشمن، او را به آن سوی دره‌ی پرتاب کرد. (کشتن او اما اشتباه بزرگی بود، او خود مرده بود).

تفاوت دیگری که معمولاً از چشم یک شاعر بهتر دیده می‌شود «زیبائی» و «زشتی» ست. بحث استتیک یا زیباشناسانه در این مورد ابعاد وسیع‌تری دارد از آن جمله است بعد فرهنگی و آموزش نه^۲ گفتن به مردمان مطیع و منقاد در زیر سایه «ظل الله!» و باز هم به لحاظ فرهنگی «همایون کتیرائی»ها عناصری از اخلاق و آداب اصیل ایرانی و انسانی را زنده کردند که اصطلاحاً به آن‌ها «ارزش‌های مطلق» می‌گویند یا به قول مولوی «زری میزان»!

مثل یکرنگی، راستی، درستی و دلیری یا هارمونی حرف و عمل! این ارزش‌ها از آن رو ارزش‌های «مطلق» نامیده می‌شوند که جهاشمول‌اند و انسان‌ها این یکرنگی یا هارمونی حرف و عمل را می‌پسندند و دلیران را محترم می‌دارند.

بیائیم «همایون کتیرائی» و «نوشیروانی‌پور» را کنار بگذاریم و نمونه‌های دیگری را هم نگاه کنیم. از میان افسران ارشد یا ژنرال‌های شاه که در ابتدای انقلاب اعدام شدند، فقط چند تن از آن‌ها به دفاع «ایدئولوژیک»

و سیاسی از خود برآمدند که به گمان من تنها «افتخاری» هستند برای کل نظام شاهنشاهی، چرا که دلیر و یکرنگ بودند!

راه دور نرویم. در همین خارج مشکلات تبعیدیان را در سال‌های نخست به یاد آوریم. به ویژه نویسندگان و هنرمندان حرفه‌ای که به دلیل نوع تخصص‌شان و حتی ویژگی‌های روحی روانی‌شان، بسیار بسیار دشوارتر از سایرین با محیط خارج و مشکلات آن دم‌ساز می‌شدند و به مراتب بیشتر از سایرین رنج می‌بردند. و گاه خود را با شرایطی سرا پا تحقیر مواجه می‌دیدند. در چنین هنگامه‌ای می‌تواند «غرور شایسته» انسانی مرگ را بر چنین وضعیتی ترجیح دهد:

«اسلام کاظمیه»^۲ نمونه‌ای ست که به رغم تحمل سال‌ها رنج و بدبختی و خفت و خواری مرگ را بر زندگی خفت بار ترجیح داد. او با مرگ یا خودکشی ویژه‌اش هم یک سیلی به زندگی خفت بار زد و از شان انسانی دفاع کرد و هم مرگ را به سُخره گرفت: دقت در نوع خودکشی و نفوذ در عالم و لحظاتی که او خود را می‌کشد ما را با یک اثر بدیع هنری و زنده آشنا می‌کند. انگار کافکا یا هدایت سناریوئی درباره‌ی انسان در تبعید نوشته‌اند و داده‌اند «اسلام کاظمیه» اجرا کند. و حقا که «اسلام کاظمیه» در اجرای آن سنگ تمام می‌گذارد. «اسلام کاظمیه» جان‌اش را در اجرای این تراژدی از دست داد:

«تشنه را گرچه از آب ناگزیر است و گشنه را نان

سیر گشنگی‌ام، سیراب عطش

گر آب این است و نان است آن!»

سروده‌ی شاملو گرچه برای همه انسان‌های «تراژیک» است، ولی تو گوئی در ستایش غرور انسانی و شایسته‌ی «اسلام کاظمیه» سروده است! باز گردیم: سعید یوسف روشن است که کجا ایستاده. نگرانی او اما برای «گوسپندان قربانی» ست! به همین جهت گوشش را به حرف‌های آن‌ها و سوالات آن‌ها می‌سپارد تا ما را به فکر وا دارد. سوال‌های «گوسپند قربانی» از زبان سعید این‌هاست: «آیا در مقاومت زندانیان بیشتر یال و کوپال پهلوانی نقش دارد یا شخصیت و روحیه؟! اگر مسئله فقط جسمانی‌ست، نمی‌توان ضعف جسمانی را مورد ملامت قرار داد. پس در اینجا شخصیت و روحیه مطرح است. اما این تفاوت‌ها از کجا می‌آید؟ محصول نخستین سال‌های کودکی و مرحله شکل و قوام گرفتن شخصیت نیست؟ از کجا می‌دانید که اگر کتیرائی در شرایط من (نوشیروانی‌پور) قرار می‌گرفت... مثل من عمل نمی‌کرد؟ و همین‌طور من اگر در بروجرد بار آمده بودم مثل او نمی‌شدم؟! اگر خصوصیات اکتسابی باشد نقش و مسئولیت هر فرد در اکتساب یک خصوصیت معین تا چه اندازه است؟ میزان آن را با چه ترازویی و چه‌طور می‌توان اندازه گرفت؟!» مولوی می‌گوید: «هله میزان بگذار و زر بی میزان بین» ما بارها گفته و یا شنیده‌ایم که از پیش نمی‌توان میزان مقاومت اشخاص را تعیین کرد. حتی خودمان را! اما در پراتیک کم و بیش معلوم می‌شود که کی چه کاره است و ما خودمان چه هستیم. حالا سعید می‌گوید اگر بیشتر شکنجه می‌شدیم چه؟ باز هم معلوم نیست! اما سعید قاطع می‌گوید: «آن‌ها که شهید شدند شانس آوردند. اگر بیشتر شکنجه می‌شدند آن‌ها هم می‌بریدند.» این حکم علی‌رغم دقت ریاضی‌اش

چندان درست نیست چرا که دیده‌ایم مسعود احمدزاده را روی اجاق سوزاندند، میزان شکنجه‌هایی که لاجوردی بر چند تن از مجاهدین جوان اعمال کرد خارج از تصور است اما آن‌ها تا به آخر ایستادند، سعید سلطانی‌پور را تکه تکه کردند اما او تف به ریش‌شان انداخت؛ و چه بسیاران دیگر! وانگهی مگر شخصیت و روحیه و «جان شیفته»ی آدمی به این سادگی‌ها ساخته می‌شود؟! در بروجرд «اصغر قاتل» هم بار آمده!

سعید می‌گوید «پا به سن گذاشته» است اما این فقط نیست، ما دور افتاده‌ایم و در خلاء به سر می‌بریم برای همین توانائی‌ها و قدرتمان را از یاد برده‌ایم و در عین حال حواس‌مان نیست که ما دیگر آن رزمنده‌ی سال‌های ۵۰ نیستیم، پس حق نداریم احساس و وجود امروزمان را همانی بدانیم که دیروز بوده‌ایم و بدتر از آن با این احساس امروزی راجع به دیروزیان و از جمله «همایون کتیرائی»ها «قضاوت» کنیم. اشتباهی که چندی در «داد بیداد»^۹ کرده‌اند من می‌توانم بپذیرم که در مورد خودمان چنان‌چه تامل عمیقی کرده باشیم حرف بزنیم و بشکافیم خودمان را آنالیز کنیم و مثلاً درباره‌ی زندان و شکنجه و فضا‌هایی که دیده‌ایم و واکنش‌هایی که نشان داده‌ایم بنویسیم اما به گمانم ایراد مقاله سعید در همین انتزاعی بودن یا مریخی شدن اوست!

برای فهم اشکال سوالات سعید بهتر است مثل خود او «پرووکاسیون» کنیم و پای یک شکنجه‌گر را هم به عنوان کسی که حتماً در کودکی بر او چیزهائی رفته است (که چنین سفاک از آب در آمده)، به میان

بکشیم و «گستاخی» کرده ایشان را هم کنار دو نمونه‌ی سعید بگذاریم و از سعید بپرسیم: بین این شکنجه‌گر، چه فرقی هست با کتیرائی؟ لابد اگر او هم در بروجرد بار آمده بود و در شرایط کتیرائی بود شکنجه‌گر نمی‌شد... و می‌شد کتیرائی؟! اما می‌دانیم که حقیقت مشخص است و مجرد نیست. دلایل جای خود را دارند، «ماحصل» و عمل مهم است.

این که سعید به شرایط محیطی، فرهنگی خانوادگی اشاره دارد اشارات بسیار درستی‌ست اما مسئله این است که این شرایط به هزار و یک دلیل، متفاوت، ناعادلانه و حتی روز به روز فاجعه‌بارتر از پیش و بیش از پیش تابع قدرت و پول می‌شود و نقش انسان کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌گردد. در میان این انسان‌ها عده‌ی معدودی (درصد کمی) می‌خواهند شرایط را عوض کنند (چه با شعر و هنر و چه با مبارزه قهرآمیز و مسالمت‌آمیز). شرایط اما مطلوب کسانی‌ست که «سرمایه دارند» «توپ دارند»، «تفنگ دارند»، «زندان دارند»، «شکنجه‌گر دارند»... فقط شوخی ندارند! این مسئله نه با «همایون کتیرائی» و «نوشیروانی‌پور» آغاز شده و نه به آن‌ها ختم شده! مبارزه و سرکوب مدام ادامه دارد. اما در این میان چیزی به نام فرهنگ یا سنت مبارزاتی و مقاومت شکل می‌گیرد که «همایون کتیرائی» با همه‌ی «یال و کوپال» جزء کوچکی از این فرهنگ و سنت زیباست. زیباست چون حقیقت جوست، اسارت را نمی‌پذیرد. تسلیم زور نمی‌شود و «با سرافراشته باید بزید». این مبارزه خُسران‌هایی هم دارد البته؛

برای تراشیدن یک نگین الماس، بخشی از الماس خورد و نابود می‌شود. در یک کارخانه که دل‌پذیرترین و یا زیباترین چیزها را می‌آفریند، فضولات هم تولید می‌شود، حال آنکه ماده‌ی اولیه یکی‌ست! در «کره مریخ» اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

متاسفانه «نوشیروانپور»ها ابعاد مسئله را نمی‌دانستند و در راهی پا گذاشتند که «مالیات»ش سنگین بود تا آن‌جا که به نقض غرض انجامید. نوشیروانپور و هیچ‌کس را کسی دیگر مجبور به مبارزه نکرده است. ما همه داوطلب مبارزه بودیم و بزرگ‌ترها و مسئولین قبل از هرچیز خطر این «آتش بازی» را با مسئولیت تمام گوش‌زد می‌کردند و هزار جور «امتحان» می‌شدیم تا چنان‌چه شایستگی و توان چنین مسئولیتی را نداشتیم وارد گروه نشویم. این‌ها البته یک شناخت نسبی به دست می‌داد. این شایستگی و توان اما «یال و کوپال»ی نبود. انگیزه و دانش ما از مبارزه و آشنائی و علاقه‌ی ما به همان سنت و فرهنگ مبارزاتی بود. رفیق «حمید مومنی» یال و کوپالش کجا بود؟ حتی «حمید اشرف» هم یال و کوپال نداشت. وقتی می‌دیدم هر از گاهی باید بنشینند و نفس بگیرد تعجب می‌کردم. او هم مثل «چه گوآرا» به بیماری آسم دچار بود. آن‌ها چیزی داشتند که با ترازو نمی‌شود اندازه گرفت! (زر بی میزان!) و این منحصر به چریک‌های فدائی خلق و حتی چه گوآرا هم نمی‌شود. خود سعید در شعر زیبائی «از من می‌رس اهل کجایم...» جهان‌شمولی این امر را به زیبائی نشان داده است. امروز را بگذاریم و ریشه‌ی این فرهنگ را در قرون گذشته ببینیم:

سعدی در چند قرن پیش می گوید: «به دریا مرو گفتمت زینهار / و گر پا نهی دل به توفان^۱ سپار / فدائی ندارد ز مقصود چنگ / و گر بر سرش تیر بارند و سنگ» و یا در شعر معروف دیگرش: «یا مرو با یار ارزق پیرهن / یا بکش برخوان و مال انگشت نیل / دوستی با پیل بانان یا مکن / یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل!»

یا حافظ یا مولوی و بزرگانی دیگر! می‌خواهم بگویم مسئله «یال و کوپال» و تصویری که سعید از ذهن نوشیروانپور دارد نیست. مسئله فرهنگی‌ست! اواخر دهی چهل با شروع سیاهکل شاید بود که بگیر و ببندها در دانشگاه‌ها فزونی گرفت در همین رابطه «علی شریعتی» در جمعی چند نفره می‌گفت: «یکی از شاگردانم آدم شلوغی بود دائم خودنمایی می‌کرد و حرف می‌زد. صدایش کردم در دفترم و گفتم شلوغ نکن می‌گیرنت‌ها!» یکی دو روز بعد او را گرفتند ولی سه روز بعد ولش کردند! دوباره صدایش کردم، این بار بهش گفتم: «تو که نمی‌تونی گه بخوری، گه می‌خوری گه می‌خوری»

یک مثال هم از تجربه‌ی خودم بگویم: «دستگیری من به سازمان ربط نداشت، محفلی بودیم که از رفقای اولیه‌ی سازمان تغذیه می‌شدیم و این ارتباط از طریق من صورت می‌گرفت و هیچ‌کس هم نمی‌دانست. همه را دستگیر کردند و خب کتک مفصلی هم خورده بودیم و من شاید بیش از دیگران چون حتی اطلاعاتی را که دوستانم داده بودند اعتراف نمی‌کردم. تعصب عجیبی داشتم. بعدها که فرصت آنالیز این کار را پیدا کردم دیدم بیشتر به اخلاقیات خانوادگی و به ویژه دایم مربوط

می‌شود: یک روز با دائی‌ام از خیابانی می‌گذشتیم، مردی از جلوی ماشین رد شد، و دائی گفت «این جاکش آدم فروش» پرسیدم یعنی چی؟ گفت «آدم فروش کسیه که رفیقاش رو لو می‌ده. آدم فروش کسیه که دو تا بزن تو گوشش به گه خوردن می‌افته!» و من فکر می‌کنم صدای دائی‌ام توی گوشم مانده بود! از این مثال‌های متنوع می‌خواهم نتیجه بگیرم. سعید حرف قابل تاملی را پیش کشیده است: «...بسیاری از مقاومت‌ها هم به دلیل نوع دیگری از ترس و ضعف بود چرا از یاد می‌برید که یک زندانی در حال انتظار در اتاق شکنجه، هم از شلاق می‌ترسد و هم از این که ضعف نشان دهد؟...» اولاً «ترس» هم مثل همه چیز نسبی‌ست و بستگی دارد به کی و کی و از چه بترسیم؟ این را بعداً توضیح بیشتری می‌دهم چون ترس و توان با همند.

ثانیاً «نوعی دیگر از ترس» چیز خوبیست! این «نوع دیگری از ترس» اگر نباشد دنیا را گند می‌گیرد. مثال سیاسی نمی‌زنم. نگاه کنید به رفتار روزمره‌ی خودمان، ما ایرانی‌ها و جهان‌سومی‌ها به‌خصوص اگر از خانواده‌های متوسط به پائین باشیم خیلی راحت توی خیابان و جلوی مردم، تف می‌کنیم، آشغال و دستمال دماغمان را راحت توی خیابان می‌اندازیم، جعبه‌ی خالی سیگار و جلد آدامس و غیره را! ما مردهای ایرانی یا ترک‌ها زن و بچه‌هایمان را راحت کتک می‌زنیم. اما در خارج از کشور در کشورهای اروپائی و یا آمریکا، «نوعی ترس» که محصول تمدن و وجود قوانین زندگی مدنی‌ست به ما اجازه‌ی این کار را نمی‌دهد و یواش یواش خجالت می‌کشیم و کمتر و کمتر این کارها را می‌کنیم و یا لااقل جلوی دیگران به دلیل همان «نوعی ترس» این کارها

را نمی‌کنیم. چرا که یا تحقیر می‌شویم یا تعقیب قانونی! و این «نوعی ترس» چیز خوبیست. در زندان و در مبارزه هم «قوانین پنهان»ی وجود دارد که نقض آنان «نوعی ترس» دارد. از آن جمله است لو دادن رفیق، پشت کردن به عهد و به اعتقادات. و خبرچینی برای دشمن و غیره! این «نوعی ترس» در فرهنگ مبارزاتی همه ملل بوده و هست و هرچه مبارزه شدیدتر و خشن‌تر باشد ضرورت حفظ امنیت گروه و مقاومت افزون‌تر می‌شود و «نوعی ترس» محصول بلاواسطه نوع مبارزه‌ایست که می‌کنیم چرا که انقلابیون برتری معنوی خود را نشان می‌دهند. به تدریج که مبارزه نضج می‌گیرد و نیرومند می‌شود به نوعی تُرم و قوانین خود مبارزه بدل می‌شود. مثلاً همین خود سعید وقتی در ارتباط با رفقای مشهد به زندان افتاد در زندان با رفقا، «من چریک فدائی خلقم» می‌سرود و بسیاری اشعار حماسی دیگر. امروز اما در خلاء یک مبارزه جدی و گسست طولانی و دوری از جنبش واقعی، «مریخی» می‌شود و از ترس می‌گویند! و درست به همین دلیل «ترس»ی هم که سعید مطرح می‌کند ترسی انتزاعی‌ست، چرا که ترس با شناخت و عدم شناخت ربط دارد که بسیار متغیر و نسبی‌ست لذا ترس و توان را به دو روی یک سکه بدل می‌کند. (مثل خوبی و بدی که هم‌زمان در ما وجود دارد). در مورد ترس از تجربه خودم بگویم. من وحشتم این بود که ناخن‌هایم را اگر بکشند مقاومت‌م تمام است و شنیده بودم که ساواک این کار را می‌کند. به همین خاطر حتی کابل که به گفته رفیق مسعود احمدزاده «بدترین و سخت‌ترین شکنجه است» را تحمل می‌کردم، چرا که منتظر بودم ناخن‌هایم را بکشند و خودم را برای آن آماده کرده بودم. و همین

مسئله روانی به من کمک کرد که حرف نزنم و حتی زبان درازی هم می‌کردم! برای تغییر فضا زبان درازی‌ام را تعریف می‌کنم:

روزی که ساواکی‌ها به خانه‌ی ما آمدند، من خودم در را باز کردم و با «ناهدی» سر بازجو و «دبیری» بازجوئی دیگر مواجه شدم و چند نفر دیگر. مادرم به بیماری سرطان مبتلا بود و در اطاق‌اش آرمیده بود. اولین چیزی که به ذهنم رسید به ناهیدی گفتم: «مادرم مریض است لطفاً طوری رفتار نکنید که ناراحت بشود.» به همین خاطر وقتی مادرم در اطاقش را باز کرد و آمد بیرون ناهیدی که مردی بلند قامت و خوش سیما بود خیلی مودبانه به مادرم گفت: «شما اصلاً ناراحت نشوید هاشم آقا با ما میان و چند روزی هستند و برمی‌گردند مثل برادر من هست و شما هم مثل مادر من هستید یک مواز سرش کم نمی‌شود.» وقتی مرا به تخت بستند ناهیدی بازجوی من بود و بالای سرم ایستاده بود و یکی هم شلاق می‌زد به کف پایم، من تنها عکس‌العمل داد کشیدن بود که ناهیدی دستمالی توی دهانم می‌کرد که داد نزنم و در عین حال روی سینه‌ام می‌نشست که بلند نشوم (فقط پاهایم بسته بود) وقتی دید شلاق تاثیر ندارد. شروع کرد به فحش دادن و گفت اگر نگی مادرجنده می‌کشیمت. سروکله‌ام را تکان دادم فکر کرد می‌خواهم اعتراف کنم. گفت می‌گی اسلحه کجاست؟ دستمال را از دهنم برداشت. بهش گفتم: «شما مگر به مادرم نگفتید این برادر من است و شما هم مادرم؟» دوباره افتاد به جان من و گفت «به جقه‌ی اعلیحضرت اگر برادرم بودی تکه تکه‌ات می‌کردم» بگذریم این را برای این تعریف کردم که باز هم بگویم از پیش نمی‌توان حکمی صادر کرد من آن زمان نوجوانی بیش نبودم

ولی عملا در سطح خودم نیشم را زدم. چون به هر حال کتک که قطع نمی شد، چیزی که ماند همین خنده‌ی وسطش بود! و چقدر خوب بود، ضمن کتک خوردن در دلم می خندیدم! باور کنید آدمیزاد جانور غریبی ست، من از سعید به عنوان یک شاعر تعجب می کنم چه طور این ابعاد غریب روح انسانی را نمی بیند و به مکانیزم های پیچیده‌ی این میان توجه ندارد؟!

از وجود ترس و توان توام صحبت کردم اجازه بدهید قطعه شعری از شاملو را نقل کنم:

«در زیر تاق عرش، بر سفره زمین

در نور و در ظلام

در های و هوی و شیون دیوانه وار باد

در چوبه های دار... / در خون و خشم و لذت / در بی غمی و غم

در بوسه و کنار یا در سیاهچال / در شادی و الم (...)

هرجا که درد رو می کند سوی آدمی

هرجا که زندگی طلبد زنده را به رزم

بیرون کش از نیام

از زور و ناتوانی خود هر دو ساخته

تیغی دو دم.»

«در رزم زندگی» احمد شاملو

خلاصه بگویم:

من دلسوزی سعید را برای «گوسپندان قربانی» می‌فهمم و همان‌طور که گفتم توجهی انسانی‌ست. اما این را نمی‌فهمم که چرا پای «کتیرائی» به میان می‌آید و در کنار «گوسپندان قربانی» قرار می‌گیرد؟!

اگر مسئله «اعدام انقلابی» نوشیروانی‌پور است که می‌توان آن را با صدای بلند محکوم کرد و لزومی به «گستاخی» یا به ابهام و سؤال و مجمل‌گویی نیست؟!

اگر سعید به این فکر رسیده بود که «ما لعبت‌کانیم و فلک لعبت‌باز» باز قابل فهم می‌شد. اما سعید از یک طرف پای «همایون کتیرائی» را به میان می‌کشد و از طرف دیگر می‌گوید: «این خطر کردن بی‌مزد و فکندن خود را در بُن چاه» بهر چه بود؟ و خود توضیح می‌دهد که: «می‌خواهد بداند به کجا تاخته و برای چه کین توخته؟ برای این که به اینجا برسد و برای چنین دست‌آوردی؟»

«اینجا» کجاست؟ و «دست‌آورد» چیست؟

به نظر می‌رسد «اینجا» تبعید است، اینجا پشته‌ی کشته‌ها و در «بن چاه» افتاده‌هایند و لابد «دست‌آورد»ش هم «جمهوری اسلامی»ست؟!

گیریم که مثلاً همین باشد، اولاً مقصرش «همایون کتیرائی»ها نیستند. ثانیاً: «بازی اشکنک دارد» و قرار نیست حتی هر مبارزه‌ی بی‌عیب و نقصی به پیروزی برسد. ولی مهم این‌ست که «چه آموخته‌ایم؟» (از خود سعید است). ثالثاً به رغم همه‌ی اشتباهات و ضعف‌هایی که در مبارزه‌ی «همایون کتیرائی»ها بود، در تاریخ معاصر ما هیچ گروهی، چنین اقبالی

نصیبش نشد که نصیب «همایون کتیرائی»ها یا آنان که «بی‌مُزد» «خطر کردند» به راستی چه مزدی از این والاتر؟!

به یاد آوریم گرد آمدن صدها هزار جان شیفته، هوادار فعال و سمپاتی‌زان چپ را، به هنگام انقلاب ۵۷، برای ساختن آرزوهای «کتیرائی»ها که آزادی و عدالت اجتماعی بود!

با شعری از خود سعید حرفم را به پایان می‌برم:

چنگ به یال موج زن
توسن کف به لب نترسندت، آی... پهلوان!
بر جه و بر فراز شو، چنگ به یال موج زن
بر سر کف سوار شو، کوهه‌ی موج برشکن
موج به زیر می‌کشد گاه و فراز می‌رود
جهد تو هر چه می‌کنی، از چنگت برون همی غلتد و باز می‌رود
می‌کوبد به سینه‌ات، می‌شکند به قامتت، می‌پاشد به روی تو
تاخت می‌آورد چو کوسه، چو نهنگ سوی تو
می‌بردت به کام گرداب و به گوش می‌رسد شیهه‌ی شوم خنده‌اش
باز تو جهد بیش کن دست ز دامنش مکش
این همه تخته پاره‌ها خار و خشک تفاله‌ها او به کنار می‌زند
هر که سوار موج شد از پشتش می‌افکند
باش که جمله بگذرد وین تب و تاب بگذرد
وین خس و خار و تخته‌ها از سر آب بگذرد
تا که تو باز باشی و توسن مست کف به لب، یال افشان

چنگ به یال موج زن باز و از او مترس هان!

کز پس ای بسا نگون گشتن و زیر و رو شدن
گاه به اوج بر شدن گه به زمین فرو شدن
رام تو خواهد او شدن
رام تو خواهد او شدن.

پی‌نوشت‌ها:

۱- از سعید است

۲- شاملو این نه را به صورت «نع» نوشته است

۳- نویسنده‌ای در تبعید که متاسفانه او را از نزدیک نمی‌شناختم با مرگش به او نزدیک شدم!-

۴- البته از طرف نوشیروانیپور

۵- «داد بیداد» به همت ویدا حاجبی منتشر شده است.

۶- در دفتر شعرهایی که دوست می‌دارم «دریا» نوشته بودم. روزی سعید آن را تصحیح کرد و توفان جایش گذاشت

برای دسترسی به مطلب سعید یوسف لطفاً به لینک زیر مراجعه کنید

http://dialogt.de/saied_yousef-2

بر اندوه «پری شادخت» محبوبم گریستم

(در پاسخ به سوالی از آرش که قضاوت مرا درباره‌ی نامه‌ای از فروغ خواسته است)

سؤال شما، یعنی این «قضاوت»ی که در سؤال شما هست، مرا به یاد شعری از خود فروغ می‌اندازد که مثل همه‌ی اشعارش زیبا و ظریف است:

«بعد از تو ما به میدان‌ها رفتیم

و داد کشیدیم:

زنده باد

مرده باد..»

و در هیاهوی میدان برای سکه‌های کوچک آوازه خان

که زیرکانه

به دیدار شهر آمده بودند دست زدیم

بعد از تو ما قلب‌ها مان در جیب‌ها مان نگران بودند

برای سهم عشق قضاوت کردیم...»

البته منظور شما حتماً نوعی «نظر پرسی»ست، ورنه «قضاوت» کار دشوار

و گاه ناممکنی است، به‌ویژه «برای عشق» و این نامه‌ی فروغ، نامه‌ای

عاشقانه و خصوصی است. گرچه پُر است از «پروبلماتیک»های فلسفی

اجتماعی و فرهنگی!

اجازه بدهید قبل از هر چیز شگفت‌زدگی خودم را از این نامه و مجموعه‌ی نامه‌ها بیان کنم. چون برغم آن که من همیشه فروغ را از بهترین شرای مورد علاقه‌ی خودم می‌دانستم و برایش جایگاه ویژه‌ای در کنار نیما و شعر نو قائل بودم (جایگاهی مثل هدایت در کنار جمال‌زاده در نثر و ساده‌نویسی) ولی تا این اندازه وجود و نبوغ‌اش را نمی‌شناختم! او در شانزده یا هفده سالگی این نامه را نوشته!! ممنون از شما که این دریچه را به روی جان من گشودید. مسائلی که در این نامه مطرح شده برغم گذشت شصت سال هنوز اکتوئل هستند یعنی موضوع بحث بسیاری از محافل فرهنگی و عناصر روشنفکر دنیاست. همین مدرنیسم و پست مدرنیسمی که بعد از آن مطرح شده و «سوال‌های بی پایان» فروغ!

همان‌طور که می‌دانیم شخصیت و فکر فروغ در اواخر دهه‌ی بیست و دهه‌ی سی شکل می‌گیرد که مصادف است با دهه‌های چهل و پنجاه در اروپا. دوره‌ای که تحولات و جنبش‌های فکری ادبی نوینی پا گرفته و به نحو چشم‌گیری بر ادبیات و روشنفکران جهان تاثیر می‌گذارد و پژواک‌های این مدرنیسم در فضای «چادرچاقچوری» ایران و محیط بسته و سنتی به کشف «دیوار»های اطراف، «اسیر»ی خود و بعد به «عصیان» می‌رسد و پس از این‌ها فروغ «تولد دیگری» می‌یابد.

فروغ جزء نخستین روشنفکران پیشگام ماست که بدون پیش‌داوری‌های سنتی و مذهبی احساس می‌کند. می‌اندیشد و بسیار جسورانه در جدال با زندان محیط زیست خود یعنی قوانین و سنن ارتجاعی حاکم بر

جامعه دست و پنجه نرم می‌کند. فروغ اما خیلی زود کشته شد. اگر می‌ماند باز هم جلو می‌رفت. خیلی جلو. فروغ هیچ ایدئولوژی یا فکر خاصی ندارد به هیچ حزب یا گروهی وابسته نیست و ظاهراً از هیچ گروه‌بندی سیاسی‌ای خوشش نمی‌آید. اما فروغ یک انقلابی ست متنها «محور» مبارزه‌اش را روی آزادی فردی و به طور ویژه «عشق» و «جسم» گذاشته است عشقی که به جسم جان می‌بخشد ورنه جسم «لاشه‌ای» بیش نیست. این واقعیت را چشم تیزبین محمد مختاری بهتر دیده و آن را زیبا فورموله کرده است:

«فروغ از رابطه جسم به زنده بودن آدمی واقف شده است و زنده بودن مایه و اساس نگرش او نسبت به انسان است و پیش از هر چیز از سمت دیگر رابطه نیز همین درک حس زنده بودن را می‌طلبد. پرداخت فروغ به جسم در راستای معرفت جسم است که ذات زایش در آن نهفته است. عشق و زایش حتی در احساساتی‌ترین نمودهای شعری او در دوره‌ی نخستین نیز از هم جدا نیستند این معرفت جسم از راه شور و شوق زیستن و زنده ماندن به ادراک ذهن می‌رسد. که خود باز برآمد معنوی همین جسم است. هم‌آغوشی شفاف شدن نهایی این جسمیت و ذهنیت وحدت‌پذیر است. از درون این شفافیت نهایی‌ست که وحدت آدمی در عشق تحقق می‌یابد.» (انسان در شعر معاصر ۱۳۷۱)

حالا که آب‌ها از آسیاب افتاده و زمان گذشته است چهره‌ی فروغ را بهتر می‌توان شناخت. گرچه شاملو گفته است: فروغ «گود است و ناپیدا»^۱. در پیشگاه فروغ اما می‌توان با «شمس» هم صدا شد:

«در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
دانی که کیست زنده؛ آن کو ز عشق زاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
کاین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید»

به سوال شما بازگردیم، من با ارزیابی ناگفته شما که «مردان ایرانی خارج از کشور با آن که پیش از دو دهه در غرب زندگی کرده‌اند، هنوز به نوعی «مچو» هستند و تغییری اساسی نکرده‌اند» مخالفتی ندارم و خودم را شریک این ارزیابی می‌دانم! اما، میزان «مچیسیم» مردان را باید از زنان‌شان پرسید نه از زبان‌شان!

زیرا زبان و قلم ما از فکر و اندیشه که ذهنی ست سرچشمه می‌گیرد، حال آن که اعمال و رفتار ما از عناصر سنتی فرهنگ و تربیت که عینی ست!

هر چند این دو بر یک دیگر تاثیر گذارند. اما فرهنگ سنتی و تربیت ما بسی عمیق‌تر، قوی‌تر و ماندگارتر است. به همین جهت اعمال و رفتار ما بیش از آن که از دانش ما و یا تئوری‌های مدرن متأثر باشد، ناشی از عناصر سنتی فرهنگ و تربیت خانوادگی ماست که قدمتی هزاره‌ای دارند. و به گمانم منشاء اصلی بسیاری از بحران‌های ما روشنفکران همین دوپارگی ست.

قدمت این عناصر به معنی آن است که آن‌ها در لایه‌های ژرف روح و روان ما نفوذ کرده‌اند و به پدیده‌ای «قوی‌تر از ما» بدل شده‌اند. ولی ما چون روشنفکر هستیم و نمی‌خواهیم مثل گذشتگان باشیم سعی می‌کنیم

مثلاً «مچو» و یا سنتی نباشیم اما همیشه موفق نیستیم و گاه و بیگاه «دم خروس» بیرون می زند! این پدیده اما مردانه نیست. به فروغ نازنین هم که نگاه می کنیم این تناقض و دوپارگی را می بینیم.

فروغ با این که مدرن می اندیشد و دریافت های زیبا و اصیلی از آزادی های فردی دارد، و تلاش جانکاهی در جلو رفتن و رسیدن به آزادی های کامل از خود نشان می دهد و جسارتی غریب دارد، باز می بینیم که در حوزه زندگی خصوصی و عشق نمی تواند چندان پیش برود و «مدرن» باشد. او گاه پس می زند: در مجموعه نامه ها بارها با اظهار پشیمانی او مواجه می شویم که به اصطلاح خودش؛ دنبال «هوسی پوچ و مبتذل» رفته است. او به شدت از این «هوس بازی» پشیمان است. آیا آدم های «مدرن» دنبال «هوس» رفتن را «پوچ و مبتذل» می دانند و تا آخر عمر، خودشان را سرزنش می کنند. آن هم در سنین زیر بیست سالگی!؟

البته این روندیست طبیعی برای ما روشنفکران جهان سومی که در هر گام مان با هزار دیوار «سنت» و مذهب مواجهیم. مهم اینست که برغم همه ی این موانع پیش برویم و نه راسیم. و فروغ نمونه ای ست که از پیش رفتن باز نمی ماند گرچه هر روز می میرد و دوباره زنده می شود:

فروغ هم عاشق شیدای «پرویز شاپور» است و هم از زندگی عادی و خانه نشینی معمول متنفر است. او پرنده ای ست که در قفس نمی گنجد و بسی میل پرواز دارد. با آن که صاحب فرزندی شده، از همسرش جدا می شود، به ایتالیا می رود، تا «خودش را گم کند» در تنهایی و فقر

رنج‌هایش را مرور می‌کند و مدام از «پرویز شاپور» می‌خواهد طردش نکند و برایش نامه بنویسد و با او دوست باشد. «برو زن بگیر ولی برایم نامه بنویس...» او به کرات از کرده‌ی خود اظهار پشیمانی می‌کند و در یک کابوس به سر می‌برد.

با خواندن این نامه‌ها، بر اندوه این «پری شادخت»^{*} محبوبم گریستم! در این نامه‌ها پی می‌بریم که زندگی فروغ سراپا اندوه و رنج است اما، رنج و اندوهی که بر اثر دو کشش شدید و ناهم جهت (یعنی وابستگی به همسر و فرزندش و میل مفرط به پرواز و کشف دنیاهای نو و رفتن و رفتن) تراژدی فروغ را می‌آفریند و شاعرانگی فروغ را به اوج می‌رساند.

این کشش‌ها فروغ را دوپاره می‌کند اما در یک جان: فروغ دلبسته به نخستین عشق و فرزندش، فروغی که می‌رود و به «بیراهه‌های راه» می‌زند. فروغی که به «چراغ و آب و آینه» می‌پیوندد، و «به خواب سیمرغان» راه می‌یابد. فروغی که می‌رود تا «خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی» مهمان کند. اما همواره «از فصل‌های خشک و تجربه‌های عقیم دوستی و عشق» و از «کوچه‌های خاکی معصومیت» در می‌گذرد و بی‌پروا فریاد می‌زند: «پیغمبران، رسالت ویرانی را با خود به قرن ما آوردند\ این انفجارهای پیایی ابرهای مسموم آیا طنین آیه‌های مقدس هستند؟ ای دوست، ای برادر، ای همخون \ وقتی به ماه رسیدی \ تاریخ قتل عام گل‌ها را بنویس.»

او «شیدر چار پری را می‌بوید، که روی گور مفاهیم کهنه روئیده است» او «در کنار پنجره‌اش با آفتاب رابطه دارد» اما می‌گوید: «کسی مرا به آفتاب معرفی نخواهد کرد \ کسی مرا به مهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد \ پرواز را بخاطر بسپار پرنده مردنی ست. او می‌رود و با تولدی دیگر: از «نهایت شب حرف می‌زند از نهایت تاریکی و می‌گوید: «گر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار و یک دریچه که از آن \ به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم» و شاید ده سال پیش از «تولدی دیگر» است که در همین نامه نوشته است: «دلم می‌خواهد کاری بکنم که نقض قانون باشد... اگر بخواهی برخلاف دیگران رفتار کنی دیوانه و احیاناً جلف و سبکسر خطاب خواهی شد. من نمی‌فهمم این قوانین را چه کسی وضع کرده. کدام دیوانه‌ای بشر را به این زندگی تلخ و پر از رنج محکوم کرده؟» «من از این "باید" متنفرم. باید این کار را کرد، باید آن کار را نکرد...» می‌دانیم که پدر فروغ یک افسر نظامی بوده است و معمولاً فرزندان از تربیت نظامی گریزان‌اند و بسیار دیده شده که فرزندان تربیت شده‌ی نظامیان برخلاف تربیت زمخت نظامی، بسیار ملایم و حساس شده‌اند. شخصیت و این نفرت فوق‌العاده‌ی فروغ از باید و نباید می‌تواند بیش از هر چیز متأثر از فضای تربیتی خانه‌شان باشد.

بازگردیم به سوال و ادامه جواب: پیش از این گفتیم که علت پایداری سنت‌ها در ما، قدمت آنان است حال اضافه می‌کنم؛ پدیده‌ای هم چون «مچسیم» را می‌بایست به عنوان عنصری فرهنگی بازشناخت و عنصر فرهنگی بدون تغییرات بنیادی جامعه تغییری بنیادی نمی‌کند.

حال به درستی این سوال پیش می‌آید که آیا با «انقلاب اسلامی» تغییری در این زمینه مهم رخ نداده است؟ اتفاقاً چرا. و خیلی هم چرا! انقلاب اسلامی طی بیش از یک ربع قرن که منادی اخلاق و مذهب بوده است، عملاً بنیادهای اخلاق و مذهب را نابود کرده است. اما فراموش نکنیم که ما روشنفکران و «مردان» خارج از کشور، دور از حیطه‌ی نفوذ روزمره‌ی حکومت اسلامی بوده و هستیم و مضافاً این که فرهنگ متفاوتی را داشته و داریم. اسلام چون دینی ست مردسالار، مجسیم خاص خودش را در پیروانش و در حوزه‌هایی پرورش داده است. کسانی که با ایرانیان مقیم ایران حشر و نشر دارند این تفاوت را بهتر احساس می‌کنند. اما در بخش وسیعی از جوانان، اخلاق و مذهب پاک مرده است و ما شاهد روحيات نوینی در اکثریت جوانان نسبت به سکس، زن، پول، اخلاق و خانواده هستیم که می‌تواند در غیبت عشق و آموزش درست، به نتایج دهشت‌باری منجر شود زیرا برش از اخلاق و مذهب الزاماً به رهایی منجر نمی‌شود. باید فرهنگ لائیسسته یا پذیرش آزادی کامل برای کلیه‌ی گرایش‌ات دینی و غیردینی، جایگزین دیدگاه‌های یک جانبه و «خطی» شود، و مهم‌تر از آن محرومیت‌ها و محدودیت‌ها یک سر ریشه‌کن گردند!

فروغ در نامه‌اش انگار به همین معضل اشاره دارد. نگاه کنید: «... این دخترها و پسرهایی که بهترین دوران عمرشان را با محرومیت و ناکامی به سر آورده‌اند اکنون که پناهگاهی یافته‌اند به همه‌ی احساسات خشمگین و کینه‌های وحشیانه‌ی خود سعی می‌کنند از قوانین اجتماعی انتقام بگیرند و اعمال آن‌ها اغلب نتیجه‌ی یک عمر محرومیت است.»

اما آخرین نکته در باره‌ی فروغ: بدون تردید زندگی فروغ را می‌توانیم یک تراژدی (به معنای وسیع کلمه) بنامیم. یک تراژدی که «افسانه» نیست، واقعی‌ست. او «ققنوسی» نیست که از ذهن بشر آمده باشد، ققنوسی است که از جهنم جهل و خرافات سر بر آورده؛ مدام آماج کینه‌های دوست و دشمن بوده است و هر روز دوباره زنده شده و بر بالیده است. به یک نمونه اشاره می‌کنم، وقتی که «تولدِ دیگری» انتشار یافت «جلال آل احمد» به کسی می‌نویسد: «فروغ فرخزاد یک کتاب تازه داده، بدک نیست، «تولدِ دیگری» از شرّ پائین تنه دارد خلاص می‌شود...»^۲

اما فروغ خیلی پیش تر از «تولدِ دیگری» از آن‌سوی «دیوار» در نخستین اشعار، خطاب به همسر یا معشوق‌اش بسیار صریح می‌گوید: «...دل تو مال من، تن تو مال او \ تو که مرا به پرده‌ها کشیده‌ای \ چگونه ره برده‌ای به مقصد نیاز من \ اگر بسویت اینچنین دویده‌ام \ به عشق عاشقم نه بر وصال تو...»

چرا فروغی که به وحدت عین و ذهن در عشق باور دارد، در این «شکوائیه» عشق را مثله می‌کند؟! دل تو مال من، تن تو مال او؟! آیا او نمی‌خواهد بگوید تن بدون عشق برای او ارزشی ندارد و عشق برای او جایگاه ویژه‌ای دارد؟ آیا از خلال این شعر نمی‌فهمیم که خلل مهمی در رابطه‌شان وجود داشته که عشقی بدان عظمت و پاکی را تباه کرده؟ آیا خطاب‌اش همه‌ی مردانی نیستند که زن را اساساً جسم می‌بینند و مسئله‌شان همان «پائین تنه» ای ست که جلال آل احمد ذهن‌اش به آن

معطوف است؟! آیا این خطابه نیز «دریچه» ای نیست؟ دریچه ای به سوی
ما؟ به سوی مردها؟

و «آیا زمان آن نرسیده است
که دریچه باز شود. باز باز باز
که آسمان بیارد
و مرد بر جنازه مرد خویش
زاری کنان نماز گزارد!؟»

پی‌نوشت‌ها:

* پری شادخت را «اخوان» نخستین بار در «خوشه» به کار برد که بسیار لقب
شایسته‌ای ست.

۱- مجموعه آثار فروغ فرخزاد، به ویراستاری بهنام باوندپور

۲- از نامه‌های جلال آل‌احمد

یادی از سعید سلطانپور

«گل آفتاب گردان، نگهی به خویشتن کن که خود آفتاب گشتی!»^۱

«سلام شکستگان سال‌های سیاه، تشنگان آزادی... عضو کانون نویسندگان ایران هستم. با حفظ استقلال اندیشه‌ی خود و پذیرش تمام مسئولیت آن از پایگاه کانون نویسندگان ایران با شما حرف می‌زنم و برایتان شعر می‌خوانم...»

این صدای سعید بر روی نواری بود که فردای شب سخنرانی اش در شب‌های شعر «انستیتو گوته» در خانه‌ی تیمی شنیدم و سخت منقلب شدم!

صدای انقلاب بود که از گلولی «مرغ طوفان» به گوش می‌رسید!
هنوز هم پژواک این صدای از اعماق، پس از یک ربع قرن، منقلب می‌کند! شعر خوانی اش را با این ابیات از حافظ آغاز کرد:

دانی که چنگ وعود چه تقریر می‌کنند	پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند	منع جوان و سرزنش پیر می‌کنند
گویند حرف عشق مگوئید و مشنوبید	مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند!

اسم سعید را نخستین بار در مجله‌ی «خوشه» یا «فردوسی» زیر شعر کوتاهی دیده بودم که به دلم نشست. بعدتر در آفیش‌های تئاتر و مجله‌های دیگر. و بعد شنیدم که او به زندان افتاده است. آخرین بار

شنیده بودم که به خارج رفته و علیه رژیم شاه و به جانبداری از جنبش مسلحانه و چریک‌های فدایی خلق، تبلیغ می‌کند! اولین دیدار من پس از انقلاب در ستاد سازمان بود.

دیداری بود! علاقه‌ی ویژه‌ی من به یک شاعر چپِ رادیکال، یک هنرمند انقلابی و یا آژیتاتور بی‌باک، حس عاشقانه‌ای بود! سعید هم عاشق سازمان و چریک‌ها! حالا با هم رو در رو شده‌ایم، سعید مرا به شکل عجیبی نگاه می‌کرد، با علاقه و ورندازان! هم‌چنان نگاه می‌کرد. از نگاه ستایش‌آمیزش خجالت می‌کشیدم. این حالت خاص، تنها از کاراکتر من ناشی نمی‌شد، نه فقط سعید بزرگتر از من بود، نه فقط رنگ جو گندمی موهایش (احترام ویژه‌ای در من برمی‌انگیخت)، راست‌اش را بخواهید او را از خودم جسورتر و انقلابی‌تر ارزیابی می‌کردم. این احساس را بعد از شنیدن سخنرانی‌اش در «شب‌های شعر گوته» بیشتر پیدا کرده بودم. منطق‌اش هم برایم این بود که آدم علنی، این طور بی‌باکانه حرف‌های یک گروه برانداز زیرزمینی را در ملاء عام به زبان بیاورد، کارش بس دلاورانه و از کار یک چریک بسیار خطرناک‌تر است، چرا که دفاعی ندارد! «آن دلاور که قفس با گل خون می‌آراست! \ لبش آتش زنه آمد سخنش آذر شد.»

و این آدم جسور و بی‌باک، سعید حالا با چه محبت و تواضعی مرا می‌ستاید!؟

سعید را این‌جا و آن‌جا، یکی دو سال در کمیته‌ی تبلیغات و... گذری می‌دیدم تا این که پس از انشعاب در «تحریریه کار» با هم دیگر همکار

شدیم. واقعیت این بود که سعید چهره‌ی شناخته شده‌ای بود و «مخفی کاری» هم زیاد نمی دانست، به همین جهت هر بار که نشست تحریریه بود، پیش از ساعت مقرر نشست، سعید را در خیابان سوار اتومبیل ام می کردم و بعد از چک کردن با هم به تحریریه می آمدیم.

یک روز، در سالن بزرگ شرکتی که محل «تحریریه» بود. سعید با حالت منقلب گفت: «رفیق می خواستم با تو حرف بزنم» بغض گلویش را گرفته بود. «مسئله‌ای را باید بگویم.»

چون یکی دوبار مقاله هایش دست کاری و یا بد صفحه بندی شده بود و همیشه اعتراض می کرد^۲ فکر کردم راجع به چنین چیزی ست. گفتم: من مسئول تشکیلاتی تحریریه ام، «ادیتور» فلانی است. رو ترش کرد.^۳ گفت: «می خواهم با تو حرف بزنم»... «مسئله‌ای ست مربوط به خودم».

باز همان احساس روز نخست در من زنده شد. اما به آن میدان ندادم و دستم را بر شانه و پشت اش حلقه کردم و به اتاقی که در آن کاناپه‌ی بزرگی بود رفتیم... بغض گلویش را گرفته بود، اشک دور چشم اش برق می زد.

- چی شده سعید جان!؟

- می خواستم بگم من فدائی نیستم!؟

- چرا فدائی نیستی، چی شده!؟

مثل یک «طفل معصوم» که گناهی مرتکب شده باشد گفت:

- عاشق شده‌ام!!

- چه خوب، مبارک باشه!

- نه آخه... تو می دونی من... قبلا...؟!

- بله می دونم.

- نه! من فدائی نیستم! (و قطره اشکی از چشم اش چکید!)

- پس یعنی من هم فدائی نیستم؟! تازه ما که چریک بودیم و جائی برای عشق نمی گذاشتیم، عاشق شدیم! «لیلا» را ندیدی؟ یعنی ما هم فدائی نیستیم؟! خوب اگر ما فدائی نیستیم، پس کی فدائیه؟!

- آخه لابد شنیدی!...؟

- منظورت اینه که یک بار در عشق شکست خوردی؟... خوب لابد برای همین دوباره عاشق شدی!؟

دیگر سعید حرفی نزد. انگار داشت شعر می سرود... یا به اعماق چیزی سفر می کرد...

حالا بیست و اندی سال از آن روز گذشته است. سعید در شب عروسی و عشق به دست آدم کشان رژیم جمهوری اسلامی ربوده و پس از ماه ها شکنجه و آزار به جوخه ی اعدام سپرده شد.

او را کشتند. اما او در اوج فلک با سری افراخته ایستاده است و می خواند و چه پر شور و عاشقانه می خواند:

«بر کشورم چه رفته است!؟... که زندان ها از \ شبنم و شقایق سرشارند... \ با صد هزار در قفس آیا چه رفته است!؟...»

«این نعره‌ی من است که روی فلات می‌پیچد \ این نعره‌ی من است که
می‌روید خاکستر زمان را از خشم روزگار...»
«...پتک است خون من در دست کارگر... \ داس است خون من در
دست برزگر»

...«هنوز پرچم خون من است، در کف موج \ صدای موج، صدای من
است، می‌دانم!»
«فلات را بنگر»

دریای وحشت انگیزی ست
که موج می‌زند از خون عاشقانه‌ی ما
و بادبان سیاه تمام قایق‌ها
صلیب سوخته‌ی گورهای دریایی ست...»

...نه

ای صدای توانای من

نمی‌مانم

و با تمام توان به خون نشسته‌ی تو

چنان که «فرخی» و «عشقی»

بین، هنوز از این قتلگاه می‌خوانم.

صدای خسته‌ی من رنگ دیگری دارد

صدای خسته‌ی من سرخ و تند و طوفانی ست

صدای خسته‌ی من آن عقاب را ماند

که روی قله‌ی شبگیر بال می‌کوبد

و نیزه‌های تفت‌ی فریادش
روی مدار آتیه‌ی انقلاب می چرخد
کجاست قایق‌هایم ای موج....
کجاست پاروها
می‌خواهم

برای ماندن و بر خون سفر کنم تا مرگ
و هستی‌ام را مثل گل همیشه بهار
به راه خانه‌ی مردم
میان باغ تب آلود لاله بنشانم.
....

برای پویش اندیشه‌های تاریخی
برای پرورش عشق
برای گسترش سازمان او...
... «چهار حرف است»
در باره‌اش حرف می‌زنیم
در باره‌اش مینویسیم
حرف‌هایمان پیل می‌شود
... و بیشتر بر کرمی کوچک شباهت می‌بریم
حرف می‌زنیم، از مردم حرف می‌زنیم
و غول خسته‌ی زیبا،
در آتش زمان،
می‌رود و می‌آید

می‌آید و می‌رود
با توفانی که در مشت‌هایش انباشته است!

آری «چهار حرف است»
مردم «چهار حرف است»
چریک «چهار حرف است»
توده «چهار حرف است»
شاعر «چهار حرف است»
عاشق «چهار حرف است»
و سعید «چهار حرف است»، همانسان که
عشقی «چهار حرف است» و هم چنان که
فرخی «چهار حرف است»!

«همه این گل را می‌شناسیم»:
سعید شاعرِ چریک، عاشق مردم بود!
و بسانِ «فرخی» و «عشقی» بر تارک انقلاب ایران می‌درخشد.
و همواره «درون قایق سوزان شعر و شور و خرد
با دهانی از عشق و آفتاب و خون
بر آبکوبه‌ی سانسور و قتل می‌راند»..
«برای پویش اندیشه‌های تاریخی
برای پرورش عشق»..
سعید هرگز نمرده است!

پی‌نوشت‌ها:

۱- شفيعی کدکني، «غزل برای گل آفتاب گردان»

۲- یک‌بار را به خاطر دارم که مقاله‌ای در باره‌ی «تختی» نوشته بود و بعد از چاپ آن را دیده بود و حساسی عصبانی شده بود. می‌گفت «فقط من نمی‌تونم تصور کنم که چطوری این مطلب به این حالت در آمده؟...» «احتمالا مطلب را بعد از تایپ، خط به خط بریده‌اند و بعد این خطوط بریده را ریخته‌اند توی ماشین چرخ گوشت و از آن طرف که در آمده، یکی یکی چسبانده‌اند!! من خودم نوشته‌ام نمی‌فهمم سر و ته این مطلب کجاست!؟»

۳- علت رو ترش کردن او را آن موقع این طور که حالا می‌فهمم نمی‌فهمیدم. علت این بود که ادیتور تحریریه علنا «حوزه‌ی هنر و ادبیات» را «حوزه‌ی گل و بلبل» می‌نامید و این برای آدمی مثل سعید، سنگین بود.

مشکل „آرش کمانگیر“ یا هایده ترابی؟

هایده‌ی ترابی با خواندنِ مطلبی از من، که خاطره‌ای ست کوتاه از زندان و یادآوری شعری از سیاوش کسرایی و تعریف از شاعرانگی او و “آرش کمانگیر” اش ابتدا به خودم نوشت و خرده گرفت، که در جوابِ علاقه‌ای به چانه زدن نشان ندادم، اما از قرار ایشان هم‌چنان به ارشادِ ما و من اصرار دارد و صد البته که با نیتِ حسنه! ولی او ضمن اظهارِ مرحمت به من و نقدِ نوشته‌ام با شمشیری چوبین به مصافِ “آرش” آمده!

به هر حال او بحثی را گشوده که می‌تواند با مداخله‌ی اهل فن مباحثه‌ای آموزنده و مفید از آب در آید که من به سهم خود از آن استقبال می‌کنم و به عنوان فردی علاقمند به شعر و هنر ملاحظات خودم را درباره‌ی ایرادات ایشان به “آرش” و شعر کسرایی به اختصار می‌نویسم:

هایده ترابی از موضع چپ حرف می‌زند اما عجیب است که در نقدِ “آرش کمانگیر” اساساً به کسانی استناد جُسته که خودش آن‌ها را “ناسیونالیست” خطاب می‌کند یعنی اخوان و شفیعی کدکنی! اما نمی‌گویند که همان “اخوان” آرش کمانگیر را “زیبا”، “موفق”، “بکر” و “با جاذبه” می‌داند که تنها به لحاظ فنی کمی “لنگ” می‌زند! تازه نباید فراموش کنیم که چند سال پیش از “آرش کمانگیر” اخوان شاهکاری به نام “زمستان” سروده که سراپا یاس و ناامیدی‌ست و حالا شاعری پیدا شده که در همان حال و هوا و سبک و سیاق شعری سروده (گیریم نه به استواری “زمستان”) اما در زمستانی که “برف می‌بارد به روی خار

و خاراسنگ... در کنار شعله آتش قصه می گوید برای بچه های خود
 عمو نوروز... زندگانی شعله می خواهد... شعله ها را همیشه باید روشنی
 افروز". قهرمان داستان همان زمستان این بار اما جای باده و بنگ،
 تیروکمان بر می دارد، خواننده می بیند که تاریخ سرایش زمستان به سال
 کودتا و سرمای بس گزنده اش بر می گردد و آرش به ۶ سال بعد از آن،
 هر دو اما زیبا و دلنشین سروده شده اند و هر کدام در جای خویش
 نیکو. البته "آرش کمانگیر" به لحاظ شخصی می تواند برای اخوان
 نامطبوع بوده باشد، چرا که زمستان اخوان برغم شیوایی و صلابت و
 زیبایی کلام اما به خاطر مضمون ناامیدانه اش مورد انتقاد واقع شده بود و
 حالا او به چشم خود می بیند که می شود از حال و هوای "زمستان" گفت
 اما شورانگیز و شرربار که با استقبال بی سابقه مواجه شود و زمزمه ی
 گردان جوان و سرود رهنوردان گردد! خرده ای هم که اخوان به آرش
 می گیرد تنها در چهارچوب سبک اخوانی (نیمه کلاسیک - نیمه نو)
 قابل توجیه است چرا که بعدتر سیمین بهبانی نشان داد که این ایرادات
 پایه و اساسی قابل دفاع در "شعر امروز" ما ندارند. برای من خواننده
 هم تکنیک و فن و عروض و بدیع و قافیه امری ثانوی است. به این
 واقعیت اخوان خود اشراف دارد اما به لحاظ موقعیت و نگاه متفاوتش با
 شیطنت می گوید: "شاهکار لنگانی ست و چون مردم ایرادات شعر را
 نمی فهمند" شعر آرش را مقبول می دانند! افزون بر این در شعر و هر هنر
 دیگری صرف استادی و تسلط بر فن و البته تعلقات ایدئولوژیک نیز
 امری ثانوی ست (این نکته را اما برخی اساتید ما به سختی می پذیرند،
 شاید اخوان هم از زمره آنان باشد!). کسرابی را مقایسه نمی کنم به

اشعارِ زنده یاد "سعید سلطانیپور" و سلف اش "عشقی" اشاره می‌کنم که اینان به لحاظ فنِ سرایش شعر در طراز شعرای درجه‌ی یک و یا استادِ شعر به حساب نمی‌آیند و در اشعار هر دوی آنان ضعف فنی یا "لنگ" ای که اخوان می‌گویند کم نیست اما این دو شاعر هم خودشان برجسته‌اند و هم شعرهای‌شان اشعارِ بی‌همتای انقلاب به حساب می‌آیند. یک نمونه‌ی دیگر شعرِ "حمید مصدق" است: "من اگر بر خیزم تو اگر برخیزی همه پر می‌خیزند" که به لحاظ فنی شعری ست‌ست و متوسط اما به زمزمه‌ی زیر لب جوانان معترض بدل گشت. پس ایرادات فنی حتی اگر واقعی هم باشند وقتی شعری حرفی درست و پیامی به‌موقع در مقطعی تاریخی دارد و یا در وضعیتِ خاص اجتماعی بر مردم تاثیر می‌گذارد، "مهم" می‌شود و عیبش هم دیده نمی‌شود. اما البته اساتید و متخصصین در جای خود باید آن‌را نقد کنند بی‌آنکه از ارزش واقعی‌اش کاسته شود.

هائیده ترابی برای توجیه حرف‌های خودش براهنی را هم شاهد می‌آورد در حالی که حرف براهنی تکرارِ همان حرف اخوان بر سر وزن و قافیه است و نقد دیگرش "به اوج نبرد حماسه" که این دومی هم نظری است بی‌توجه به فضا و زمینه‌های اجتماعی و روانی سرایشِ آرش چرا که کسرابی پس از کودتا و خفقان، تازه دارد "قصه می‌گوید برای بچه‌های خود" یعنی "ترویج" می‌کند و زمینه سازی و تدارک می‌بیند، به‌همین جهت زبانِ شعرش آن‌طور که براهنی انتظار دارد حماسی نیست و نمی‌توانسته باشد چون هدف‌اش "تهییج" فوری نبوده و رنه قاعدتاً کار سختی برای او نمی‌بوده است.

هایده ترابی به "مهم" بودن شعر آرش کمانگیر اعتراف می‌کند اما نمی‌گوید چرا "آرش" شعری "مهم" است!

شهادتِ شفيعی هم بر درستی ساخت و بافت اسطوره‌ای این بازآفرینی از نگاه یک متخصص دلالت دارد و نه ناسیونالیسمی که هایده ترابی می‌گوید!

ایشان در میان چپ‌های "مستقل" شاملوی بزرگ و محبوب را به‌طور نمونه "به جا" آورده که "آوانگارد" بوده است و ناقد چنین آثاری، البته نمونه نمی‌آورد و اشاره اش به شاملو در این جا به نظر می‌رسد بیشتر به منظور توجیه نگاه خود و سنگر گرفتن در پشت برخورد اشتباه شاملو به فردوسی‌ست! و البته انگار کارنامه‌ی شاملو را هم دقیق نمی‌داند و او را درست "به جا" نیاورده ورنه احتمالاً به جرم قلمزنی در "ایران‌شهر" یقه‌اش را می‌گرفت و او را هم سرزنش می‌کرد که چپ را به "ایران‌شهر" چه کار؟!

باز گردیم: هایده ترابی از این که سیاوش کسرایی را شاعری بزرگ نامیده‌ام و این که گفته‌ام: "ما در مجموع کارهای فرهنگی - هنری آنان [حزب توده] را آموزنده می‌دانستیم" بر من خرده گرفته! هر دو خرده و احتجاجاتش اما بی‌اساس‌اند البته بدیهی‌ست که او شخصاً حق دارد هرگونه که دوست می‌دارد مثل هر کس دیگر متنفر یا دوستدارِ این و یا آن هنرمند و یا اثر هنری باشد اما:

۱- در مورد "بزرگ"ی یک شاعر، بهتر و اصولی است که به آثار او و صاحب‌نظران رجوع شود (درباره جایگاه شعری کسرایی سند بسیار

است) اما بی تردید غیر صاحب نظران هم می توانند و مجازاند شاعر یا شاعرانی را بزرگ، محبوب و... بنامند. زیرا در حوزه ی هنر و زیباشناسی بر خلاف مذاهب و ایدئولوژی ها معیار سلیقه ست و به قول فرانسوی ها "امور سلیقه ای چانه بردار نیست!" پس در ساحت هنر نمی توان و نباید انتخاب و سلیقه را تحمیل نمود.

۲- من در یک عبارت کلی گفته ام "ما در مجموع کارهای فرهنگی - هنری آنان [حزب توده] را آموزنده می دانستیم"

اولا این عبارت کلی "در مجموع" از حقیقتی سخن می گوید و به عمد وارد جزئیات و "نقد میراث فرهنگی" حزب توده نشده است (البته حوزه فعالیت های فرهنگ عمومی و ترویج مدرنیته از طرف حزب توده چنان گسترده و مشهود است که اگر به دشمنی کور دچار نباشیم آن را به وضوح می بینیم و صد البته نقدهایی هم می توان بر این یا آن کار و اثر داشت، نه این که تمام آن را تخطئه و تصغیر کنیم! من نمی دانم مثلا بر "انتخاب" "دُن کیشوت"، "زوربای یونانی"، "شازده کوچولو" و بسیاری دیگر چه نقد و ایرادی بر محمد قاضی وارد است؟!

نکته ی اساسی اما در این نوشته ی به ظاهر انتقادی نگاه محدود و دریافت های بسته ی هاید ترابی به "اسطوره" به طور کلی، / "اسطوره ی آرش" به طور مشخص / و بازسازی "آرش کمانگیر" سیاوش کسرای به طور ویژه / است!

۱- اسطوره

به نظر می‌رسد هاید ترابی با هر اسطوره‌ای "مشکل" دارد و لابد به خاطر قدمت‌شان، آن‌ها با هیچ تعبیری هم نمی‌توانند به درد دنیای مدرن او بخورند! چرا که اسطوره‌ی آرش و نیز بازسازی آن - که به قول اخوان "قصه‌ای زیبا و جذاب" است - را نمی‌تواند در جایگاه تاریخی و اسطوره‌ای خود ببیند و برای امروز از آن‌ها بهره بگیرد.

۲- اسطوره‌ی آرش

هایده ترابی به جز نقل تعریفی مجمل از انترنت در مورد اسطوره‌ی آرش، آرش را مدافع "منوچهر" ساسانی می‌داند که در جنگ با تورانیان به محاصره افتاده. پس در آن تاریخ بی تاریخ هر حرفی از آرش زدن "ناسیونالیستی" ست و به ما ربطی ندارد!

۳- اسطوره بازسازی شده‌ی "آرش" به وسیله‌ی سیاوش کسرایی

هایده ترابی چون از بُن با اسطوره‌ی آرش مشکل دارد به اسطوره‌ی بازسازی شده‌ی سیاوش کسرایی هم عناد می‌ورزد و چون از دیرباز آن‌را خوش نمی‌داشته احتمالاً درست هم آن‌را نخوانده! چون متوجه نیست که اسطوره‌ی آرش سمبل مبارزه‌جویی در خفقان و هنگامه‌ای ست که "گرمرو آزادگان در بند" اند! و در فضای بعد از کودتا، دیکتاتوری راه نفس‌ها را بسته و اندیشه و انسان در محاصره است و حتی توجه نکرده که آرش در رجزخوانی‌هایش خودش را "آزاده" و "فرزند رنج و کار" می‌نامد! و جالب است که اخوان مورد استناد او باز آفرینی آن‌را "قصه‌ای زیبا"، "بکر"، "جذاب" و "موفق" و "پُر اقبال" دانسته است و نیز اعتراف می‌کند که شاهکاری ست! منتها از نظر او

”لنگ” شِ وزنِ و تکنیکی دارد! رقابت‌های حرفه‌ای، سبک شعری و سیاق گروه‌بندی‌های شعری - خراسانی‌های اخوانی و بقیه - و دشمنی‌های ایدئولوژیک را هم نباید فراموش کرد زیرا شعر آرش در زمان خودش چنان مورد استقبال قرار گرفت که منطقاً نباید اخوان به‌ویژه و اخوانی‌های خراسان را خوش آمده باشد! با این وجود عموماً اقبال این شعر را از زیبایی آن دانسته و بدان اعتراف کرده‌اند!

هایده ترابی در قسمت پایانی مقاله‌اش دیدگاه مرا نسبت به کارهای فرهنگی حزب توده مورد سوال قرار می‌دهد که من از [کدام ”ما”] در گذشته سخن گفته‌ام؟ اگر این ”ما” برایش ”مبهم” است می‌تواند به تاریخ سی ساله‌ی بیژن جزنی رجوع کند و در عین حال من در اینجا با اشاره به این که ما ”ما”یی یک‌دست نبوده‌ایم و نیستیم، او را به روشنی از ابهام در می‌آورم و همان جوابی را به او می‌دهم که قبلاً به خودش داده‌ام:

[«آن‌موقع لابد بخشی از ”چپ‌های انقلابی مثل ما” مثل امروز شما فکر می‌کردند در حالی که من دیروز هم حتی مثل امروز شما فکر نمی‌کردم!»]

حمید اشرف، احترام دوست، اعجاب دشمن!

"این‌ها اگر طرفدار مردم و خلقی هستند چرا نمی‌روند بالای شهر زندگی کنند که وقتی با پلیس زد و خورد می‌کنند از پولدارها کشته بشن نه مردم فقیر و بیچاره؟" پیش از این اما دیگری گفته بود: "این‌ها همه دکتر و مهندس‌اند ولی برای آگاه کردن کارگرا و مردم بدبخت مبارزه می‌کنند"

و قبل از این دو، "اوستاکار" جوانی با هیجان و اضطراب خبر داده بود: "دسته دسته پلیس و لباس شخصی مسلح در چند خیابان متوالی (چند حلقه) خانه‌ی خرابکارها را محاصره کرده بودند و نمی‌گذاشتند مردم عبور کنند. یکی از ساواکی‌های یسیم به دست، با خوشحالی عجیبی گفت: رئیس‌شونه پیدا کردیم بروید بروید واینستین"

این حرف‌ها را حدود ساعت ۷ صبح روز ۸ تیر سال ۱۳۵۵ در رخت‌کن کارخانه‌ای در سه راه آذری تهران در حالی که هلی‌کوپترها هنوز بر فراز خانه "خرابکاران" در پرواز بودند و واقعه همه را شدیداً تحت تاثیر قرار داده و نمی‌توانستند بی‌تفاوت باشند، "خرابکار"ی می‌شنود که خودش هم ظاهراً کارگر است ولی مجبور بوده در مقابل این خبر هولناک و واکنش تامل برانگیز کارگران - که از نظر او ستون فقرات جنبش انقلابی محسوب می‌شوند - بی‌تفاوت باشد و احساسات‌اش را کنترل کند!

این "خرابکار" اعتراف می کند که واکنش و حساسیت کارگران چنان او را تحت تاثیر قرار داده بوده است که برای لحظاتی با خودش گفته؛ ما به اهدافمان رسیده ایم چه باک؛ در فقدان رفیق حمید اشرف و ما، کارگران پیشرو میدان نبرد اصلی را پر خواهند کرد!

همین "خرابکار" عصر روز ۷ تیر یعنی تنها چند ساعت پیش از این واقعه با یک "کوپل"؛ بهزاد امیری دوان سر قرار حمید اشرف رفته است و برای آخرین بار رفیق اش را با کُت جین بلند آبی می بیند. در ازدحام چهار راهی در کنار پارک شهر تهران احساس می کند ماشینی مشکوک و محیطی مشکوک را! رفیق حمید اما این بار خون سردی و آرامشِ همیشگی اش را ندارد! بسته ای پول را به بهزاد می دهد؛ "اوضاع خوب نیست" قرار تمام می شود؛ فردایش این خرابکار با بهزاد در قهوه خانه ای کنار کارخانه ای که در آن جا کار می کند نهار می خورد؛ با بهزاد زخم خورده ای که خبر کمرش را شکسته! او بغضی را در گلویش می فشارد و در شلوغی قهوه خانه تظاهر به شوخی و خنده می کند و آهسته می گوید "بد بخت شدیم". "تو شانس آوردی که نبردت" درچشمان سیاه بهزاد خشم و کینه ای شریف می درخشد و رنجی جان کاه با حلقه ای نازک از اشک، برق نگاه این پلنگ زخم خورده را انگار دو چندان کرده است!

روز ده تیر این پلنگ زخمی هم کشته می شود؛ بهزادی که با رفیق زندگی مشترک کرده، "حمید" را خوب می شناخت و به او عشق می ورزید.

عموم آدمیان با تصاویری خیالی، قهرمانانی در ذهن خود می‌سازند و می‌پرورند که انتزاعی‌اند و وجودی محسوس و ملموس ندارند. اما چنانچه در "آتش و خون" به‌ویژه، با آدمی واقعی زندگی کنی و در هر مورد او را متفاوت ببایی و به‌تدریج دریایی که اوی به ظاهر معمولی اما متفاوت "گویا حمید اشرف است"، آن‌گاه فقدان‌اش جانکاه است. حمید اشرف از آن‌دست قهرمانانی‌ست که در کنار تو ظاهراً معمولی‌ست اما در نگاهی عمیق به رفتار و کردارش می‌فهمی متفاوت است!

حمید اشرف یک چریک به تمام معنی توجیه و نمونه است: می‌داند چرا مبارزه می‌کند. می‌داند به‌زودی کشته می‌شود. می‌داند تا بیداری عمومی و به میدان آمدن کارگران و خلق زحمتکش فاصله است، و البته که می‌داند "حقیقت متحد می‌کند" اما او حقیقت را فریاد می‌کند: پیشگام باید هم‌چون مشعلی فروزان بر فراز راه بسوزد و "حقیقت" روشنی بخش راه او باشد! و او می‌داند و به رفقاییش می‌گوید: "کشته‌شدن و آمادگی برای کشته‌شدن، خود به خود ارزشی ندارد مهم تاثیر فعالیت ماست و فقط در روشنگری و تبلیغ و ترویج ایده‌ها و اهداف انقلابی؛ کشته‌شدن مان ارزش و مفهوم دارد ورنه کشته‌شدن صرف می‌تواند راحت شدن از سختی کار جدی، صبورانه و درازمدت باشد" او می‌داند در زمانه اسارت و خفقان هیچ چیز مبرم‌تر و زیباتر از مبارزه در راه آزادی و رهایی نیست! چون او بر این باور بود که: "آدمی با سر افراخته باید بزید و سر افراشته باید می‌رد!"

راز افسانه‌ی حمید اشرف اما در این حقیقت ساده است که انسانی‌ست یگانه در حرف و در عمل و اعتقادات‌اش با عشق و جان‌اش عجین شده است از همین رو بیشترین احترام را در جانِ دوست و ترس و اعجاب را در دلِ دشمن برانگیخته است.

البته که حمید اشرف هم می‌تواند مثل بسیاری از انقلابیونِ آن زمان محدودیت‌های نظری خودش را داشته باشد اما حمید اشرف به شهادت بسیاری که او را دیده‌اند و با او زندگی کرده‌اند - از جمله بهزاد امیری دوان؛ و رفیق حسین حقنواز؛ رفیقی بود "هوشمند"، "باز" و به "انتقاد و انتقاد از خود" و "حقوق برابر" باور داشت و همین روحیه و منش به‌ویژه به انقلابیونی که در پراتیک تا پای جان درگیرند مدد به پالایش نظری و عملی‌شان می‌رساند. به‌عنوان نمونه تغییرات متناوبی که بر اثر تجربه کسب و یا به لحاظ تئوریک نقد می‌شدند مثل جمع‌بندی‌ها و لغو و تغییر برخی تنبیهات و مقررات در اوائل فعالیت چریکی از قبیل نقدِ سوزاندنِ بدن خود با آتش سیگار؛ برای جلوگیری از فراموش‌کاری؛ و یا پیشنهاد اختصاصِ میز و صندلی برای صرف غذا و جلسات جمعی در پایگاه‌ها و یا لباس مخصوص برای رفقای دختر به‌هنگام ورزش روزانه ... عموماً از طرف رفیق مطرح شده و یا به اجرا در آمده!

هم‌چنین یکی از جذابیت‌های او برای بهزاد امیری دوان روحیه‌ی انتقادپذیری و نگاه او به انتقاد بوده است: "ما ضعف‌هایمان را انتخاب نمی‌کنیم و خودمان هم کمتر از دیگران آن‌ها را می‌بینیم، اما فعالیت

جمعی شانس‌ست برای دیدن و آگاهی به آن‌ها که با انتقاد و انتقاد از خود می‌کوشیم بر آن‌ها غلبه کنیم."

من شانس زندگی مشترک با رفیق حمید اشرف را نداشته‌ام، اما پیش از مخفی شدن قرار بود نظرم را راجع به نقطه نظرات سازمان که در جزوات و کُتبی که از سازمان خوانده بودم بنویسم. در آنچه که نوشته بودم به تناقضی در مورد وجود و عدم وجود "شرایط عینی انقلاب" در جزوات سازمان اشاره کرده بودم که رفقا در پاسخ گرچه آن را توجیه کردند و من هم متقاعد شدم، اما برخوردشان تحسین‌آمیز و توأم با تشویق بود؛ که ما به رفقایی با نگاهی انتقادی نیازمندیم و این تشویق و روحیه نشان می‌دهد که نه فقط رفیق حمید اشرف که لااقل رفقای رهبری اساسا دارای چنین روحیه و ویژگی‌هایی بوده‌اند!

یکی دیگر از ویژگی‌های برجسته و محسوس رفیق "خونسردی" او و اعتمادی بود که در اطرافیان‌اش ایجاد می‌کرد! (خصوصیتی که مشابه آن به‌ویژه در رفیق زنده یاد اسکندر (سیامک اسدیان) نیز بارز بود!)

برخلاف تصور عموم که رفیق را از لحاظ جسمی و سلامت بدنی خارق‌العاده و از سلامت کامل برخوردار می‌دانند، باید بگویم او نیز مثل همتایش چه‌گوارا به بیماری آسم دچار بود. او کوه‌نوردی ورزیده و شناگری ماهر نیز بود؛ او بیماریش را به شیوه‌ای مبتکرانه مراقبت و درمان می‌کرد به‌طوری‌که کم‌تر کسی متوجه این بیماری او می‌شد. او اجازه نمی‌داد بیماریش سد راه مبارزه‌اش شود، اما یک‌بار که برای ساختن "اسید پیکریک" (ماده‌ی اصلی انفجار در نارنجک که گاز

متصاعد شونده از آن برای تنفس سازندگان‌اش بسیار آزار دهنده‌است و هنوز رفقایى که در ساختن آن شرکت داشته‌اند، از عواقب آن رنج می‌برند) با رفقا حسین حقنواز شیمیست و رفیق نسترن آل‌آقا مشغول کار بوده است "به‌شدت سُرَفه‌اش می‌گیرد و اعتراف می‌کند که به آسم مبتلاست و رفیق نسترن به شرکت کردن حمید انتقاد می‌کند... و او می‌پذیرد"

(وقتی به حسین حقنواز گفتم: نحوه‌ی چک کردن رفیق حمید جالب است: او هر از گاهی روی پله‌ی جلوی در خانه‌ای می‌نشیند و خوب می‌تواند پشت سر و همه جا را چک کند! گفت نه! او مبتلا به آسم است...!)

دیگر نکته‌ای بسیار مهم را که در مورد حمید اشرف باید بگویم این است که رفیق دارای اتوریته معنوی و صاحب محبوبیت شخصی بود. اتفاقاً او به‌خاطر وجود شرایط خاص دیکتاتوری حاکم و در نتیجه ناممکن بودن وجود دموکراسی در تشکیلات، موقعیت ویژه‌ای در سازمان داشت که عملاً به او اجازه می‌داد به‌راحتی کیش شخصیت بسازد و صاحب رأی نهایی در تصمیمات سازمانی باشد، اما تا آنجا که میسر بوده و امکان نظر خواهی وجود داشته او تابع نظر اکثریت رهبری بوده و به اختیارات و "استقلال شاخه‌ها" عملاً احترام می‌گذاشته. دو نمونه از عملیات سازمان؛ یکی "انفجار بمب در اداره بیمه‌های اجتماعی کار در مشهد" که به‌خاطر اجحاف در حق کارگران و... انتخاب شده بود و دیگری "ترور ناهیدی" معاون و سربازجوی ساواک مشهد "که مستقیماً

در چندین سرکوب دانشجویی دخالت و شخصاً به سوی دانشجویان تیر اندازی کرده بود". این طرح‌ها در دو سال متفاوت پیشنهاد رفقای شاخه‌ی مشهد بوده و مشخصاً رفیق حقنواز مترصد اجرای آن، رفیق حمید اشرف اما مخالف هر دو عمل بوده است. برغم مخالفت و توضیحات‌اش در نقد و غیرضروری بودن این عملیات، در هر دو مورد رفیق به تصمیم و "استقلال نظر شاخه" و لاجرم اجرای آن گردن نهاده است!

نکته‌ای دیگر که می‌توان در مورد رفیق گفت؛ متانت و منطقی بودن اوست: مثلاً در مذاکرات سیاسی با مجاهدین مارکسیست شده برغم لحظات پرفشار و سخت مذاکره، رفیق هیچ نوع شتاب‌زدگی و ابراز نظری نسنجیده از خود نشان نمی‌دهد و متانت‌اش را حفظ می‌کند. او در همه جا حتی در درگیری‌های خیابانی هم خون‌سرد بوده اما باید دانست که در پس این خون‌سردی؛ فرهنگ، منش و منطقی بودن وجود دارد که باید به آن به‌عنوان یک تفاوت شخصیتی مهم توجه داشت و به گمان من طول عمر زندگی چریکی رفیق را هم برغم نشان دادن چالاکی در چندین درگیری مهم، اساساً همین عنصر رقم زده است. مجموعه‌ی این تفاوت‌ها نشان می‌دهد حمید اشرف، هم دارای ویژگی‌های فرهنگی و ظرفیت‌هایی خاص خود بوده، و هم ضرورتاً در بستر پراتیکی انقلابی "حمید اشرف" شده است!

به‌همین جهت چنین قهرمانانی قهرمانان "افسانه‌ای نیستند؛ از بطن شرایطی برآمده‌اند که در آن سرنوشت و چهارچوب زندگی آدمیان را

حکومت یا مشتی قدر قدرت تعیین می کنند و کسی هم حق اعتراض ندارد! معدودی اما در مقابل چنین اهانتی آشکار قد علم می کنند! حمید اشرف در شمار این معدود انسان هاست. اینان از نوع "ضد افسانه" و علیه نظم قدر قدرتی و "مشیت الهی" اند و به انجام "ناممکن" پرداخته و به نقش انسان در تعیین سرنوشت خویش و تغییر این دنیا باور دارند و با عمل و زندگی خود به آن صحنه می گذارند!

این قهرمانان که پیامی تاریخی را به جامعه اعلام می کنند؛ "سبزیف" ها و "پرومته" های نوین و واقعی هستند که باید روشنی ببخشند و بار توضیح ضرورت واژگونی رژیم های سرکوبگر و تغییر دنیای کهن را فروتنانه و پیگیرانه به دوش گیرند و آنرا به مناسب ترین شکل ممکن تبلیغ و ترویج کنند، تا سرانجام نیروهای اصلی این تغییر اساسی هر چه بهتر آنرا درک کرده، ممکن و عملی دانسته و آگاهانه و دلیرانه به صحنه در آیند!

"پرومته" ها هم چنان به جرم دزدیدن "آتش" (روشنایی) و این که آنرا در اختیار رنجبران زمینی قرار داده اند در "زنجیر" ند و هر روزه بر "جگر" شان "لاشخور" های رنگارنگ ذینفع از وضعیت موجود چنگ می زنند!

"هرکول" اما این بار در قامت جنبش های اصیل و آگاه کارگری، دانشجویی و بیکاران، به همراهی لشکر کارتن خواب ها، پابرهنگه ها، فاحشه ها و معتادان میلیونی اندک اندک می رسد و "زنجیر" ها را می گسلد و رهایی "پرومته" ها از چنگ و آزار "لاشخور" ها با رهایی همگانی هم زمان فرا خواهد رسید!

آنروز دیر نیست و آنروز می‌رسد!

یاد حمید اشرف این چریکِ نمونه و پیشگامِ راهِ رهایی کارگران و
رنجبران گرامی باد!

۷ تیرماه ۱۳۹۵

مصاحبه‌ها و گفتگوها

گفت و گوی آرش با عباس هاشمی

(انتخابات دهمین دوره ریاست جمهوری رژیم اسلامی)

آرش: شما جزو کدام گرایش بودید؟ شرکت در انتخابات یا تحریم؟ چرا؟

عباس هاشمی: من گرچه به طور علنی موضع گیری نکرده‌ام، اما قطعاً از تبار «تحریمی‌ها» محسوب می‌شوم. «چرا»یش این است که در «جمهوری اسلامی» انتخابات معنی ندارد. و دوم این که اصولاً وقتی رأی می‌دهیم، یعنی اعتماد داریم به رژیم حاکم (به رسمیت می‌شناسیم). در این انتخابات، برغم بحران بی‌سابقه‌ای که آفرید و به سادگی هم تمام نخواهد شد، اصولیت این بی‌اعتمادی کاملاً تأیید شد و کار ما تبعیدیان و روشنفکرانی که در خارج از کشور هستیم، چیزی فراتر از روشنگری و دفاع از اصولیت‌ها نیست. من برغم توفانی که «انتخابات» به پا کرد، بر اصولی بودن تحریم پافشاری می‌کنم و فکر نمی‌کنم که این توفان محصول بلاواسطه «انتخابات» است. این توفان از عواملی بس مختلف و پیچیده مایه گرفته است و در «انتخابات» بر اثر تقلبی بزرگ و رسوا، بیرون ریخت. این مجموعه‌ی عوامل را اصطلاحاً مطالبات اساسی مردم می‌گوییم که عبارت است از آزادی و عدالت اجتماعی.

آرش: برخی از گروه‌ها و نیروهایی که در انتخابات شرکت کردند (البته در داخل کشور)، معتقدند که دعوی قدرت در درون جناح‌های اصلی حاکمیت - در اثر بحران سیاسی اقتصادی موجود در جامعه - رو به

افزایش بود و روند سیاسی پیش از انتخابات، نشان می داد که جناح نظامی - امنیتی حاکم، با تقلب هم شده، دوباره پیروز خواهد شد. بر این اساس معتقد بودند با ترغیب مردم به انتخابات، به بهانه‌ی حذف احمدی نژاد، می توان از شکاف موجود بین حکومت گران استفاده کرد، تا به مطالبات اصلی جامعه که همانا آزادی - دموکراسی و جدایی دین از دولت، و در نهایت براندازی جمهوری اسلامی است، دامن زد. اینان حرکت اعتراضی جنبش توده‌ای بعد از انتخابات را گواهی بر درستی تاکتیک خود می دانند. نظر شما چیست؟

هاشمی: این «برخی گروه‌ها و افراد» که چنین پیش بینی کرده‌اند، آیا دو قدم بعدی را هم پیش‌بینی کرده‌اند؟ یعنی آیا با موسوی می‌خواهند به «مطالبات اصلی» برسند؟! من به میدان آمدن نیروهای جدید را که حتا در ۲۰ تا ۲۵ سال گذشته در این بازی انتخابات شرکت نمی کردند، عمدتاً یک کنش خودانگیخته ارزیابی می‌کنم. کنشی که واقعاً قصدش تو دهنی زدن به «احمدی نژاد» و «ولایت فقیه» بود. تقلب گوبلزی ولایت فقیه اما، جوابی بود تا مردم شوخی خود را ادامه ندهند. مردم اما یکه خوردند و به غرورشان لطمه خورد، اعتراض کردند؛ رژیم چنگ و دندان درآورد؛ مردم مصمم‌تر اعتراض کردند و ادامه دادند. «پلیس» و جانوران لباس شخصی پوش به جان مردم حمله بردند و بسیاری را به خون کشیدند! همه‌ی ما کم و بیش سناریوی تلخ و شیرین انتخابات را به چشم دیده‌ایم. اما سؤال اصلی این است که وقتی جنبشی برمی‌خیزد و علم و کتل‌های محدود خودش را دارد، مداخله‌ی کسانی که به فکر «مطالبات اصلی» جنبش هستند چگونه باید باشد؟! ما این

تجربه را در انقلاب ۵۷ با گوشت و پوست و سرانجام با خون طرفداران «مطالبات اصلی» مردم و انقلابی اجتماعی، لمس کردیم. دچار فراموشی نشویم! آن زمان هم «برخی گروه‌ها» از ما، آخوندی را که جلودار بود و شعار می داد، بر شانه‌ها می‌نشانند و از پایین شعارهای رادیکال‌تر به او منتقل می‌کردند و گاهی هم عملی می‌شد. اما این نوع مداخله‌ها، مادام که ریشه در نیروی اجتماعی ندارد، تأثیر چندانی نمی‌گذارد. من گرچه به عنوان کسی که از دور دستی بر آتش دارد نمی‌بایست در مورد چگونگی مداخله - به‌ویژه در نوع تاکتیک‌ها و جزئیات - اظهار نظر کنم، اما متأسفانه می‌بینیم به نوعی سناریوی قیام دارد تکرار می‌شود. یک طرف، این «برخی گروه‌ها» هستند که شما می‌گوئید. یک طرف دیگر هم کسانی که خود را «صاحبان جنبش» می‌دانند. گرچه خیلی‌هاشان در خارج از کشور مشغول دوره دیدن هستند، اما انگار همان حزب الهی‌های جلوی دانشگاه‌اند که کت و شلوار و کراوات پوشیده‌اند! تعجب نکنید اگر بگویم یکی از این‌ها «مسعود بهنود» است! ایشان در یکی از نوشتارهایش در مورد این جنبش سبز، که البته ایشان هم از صاحبان آن به حساب می‌آیند، نوشته بود: در خود این جنبش به کسانی که شعارهای انحرافی [منظورش سرنگونی‌ست] می‌دادند حالی کردند که کسی که رأی نداده حق نظر نداره!» من در واکنش، دیگر چه می‌توانم بگویم وقتی که قلم‌به‌مزدان فکل کراواتی این‌طور حزب‌اللهی می‌شوند؟! از این دست عالی‌جنابان کم نبوده‌اند که به طرفداران سرنگونی رژیم حمله برده و فحش و ناسزا گفته‌اند! این واقعیت هشداربست برای چپ‌های انقلابی که زمین خودشان را شخم بزنند و

شرکت‌شان در جنبش‌های علم و کتل‌دار وابسته به صاحبان قدرت سیاسی آتی، می‌بایست روشنگرانه و در افشاء محدودیت‌ها باشد نه این که به سیاهی لشکر این و آن بدل شوند! ما باید لشکر خودمان را بسازیم که ضامن پیروزی جنبش همگانی است.

آرش: اگر امکان داشته باشد که با یکی از این دوستان در ایران مصاحبه‌ای کنم، حتماً نظرشان را خواهم پرسید: که آیا به موسوی دلبسته بوده‌اند یا نه؟! ولی به باور من چنین نبوده است. کسانی که ارزیابی‌شان این بوده که احمدی نژاد انتخاب خواهد شد، حتماً قصدشان از شرکت در کارزار انتخاباتی، نه لزوماً رأی دادن به این یا آن کاندیدا، بلکه تأثیرگذاری بر سمت و سوی جنبش توده‌ای - البته در حد توانایی و ظرفیت نیروهای شرکت کننده در جنبش - بوده است. چنان که شاهد بودیم، این موسوی بود که قدم به قدم به دنبال جنبش حرکت می‌کرد نه جنبش به دنبال او. اگر به خود موسوی مربوط بود، همان روزهای اول به سازش کشیده می‌شد. حرکت رو به جلوی شعارها نیز باز گواهی بر این مدعاست. به نظر شما، زمانی که نیروهای چپ و طرفداران آزادی و عدالت اجتماعی - به هر دلیلی - توانایی رهبری و سازماندهی جنبش توده‌ای را ندارند، وظیفه‌ی عملی‌اشان در این جنبش‌های توده‌ای چگونه باید باشد؟

هاشمی: حرف مرا بد فهمیده‌اید. من نگفتم آن‌ها دنبال موسوی رفته‌اند یا به او توهم دارند. من می‌گویم جنبشی که رهبری‌اش دست «موسوی» است اساساً به «مطالبات اصلی» مردم کاری ندارد. حُب تکلیف این تناقض چه می‌شود؟ در اینجا این سؤال منطقی پیش می‌آید که اگر

موسوی پس زد، سازش کرد، یا فرار کرد و از این جنبش جدا شد و جنبش رادیکالیزه شد و یا به شدت سرکوب شد، «برخی از گروه‌ها» برای آتیه‌ی این جنبش چه پیش‌بینی کرده‌اند؟! از این حالات کدام یک واقعی‌تر و کدام شق محتمل‌تر است؟ تازه این دلوپسی‌ها یک قسمت قضیه است. قسمت مهم‌تر آن آمادگی گروه‌های طرفدار تحولات مهم و «مطالبات اصلی» مردم است. چیزی که شما در ادامه‌ی سؤال‌تان بدین صورت پرسیده‌اید: «زمانی که نیروهای چپ و طرفداران آزادی و عدالت اجتماعی به هر دلیلی توانایی رهبری و سازماندهی جنبش توده‌ای را ندارند، وظیفه‌ی عملی‌شان در این جنبش‌های توده‌ای چگونه باید باشد؟!». اگر توانایی رهبری و سازماندهی جنبش را ندارند، اولین وظیفه‌شان یافتن این توانایی‌ست. این توانایی البته خارج از ما شکل می‌گیرد. این توانایی در تشکلهای کارگری و توده‌ای گوناگون نضج می‌گیرد و در بستر این جنبش‌ها ساخته و تنومند می‌شود. من اطلاع درستی ندارم ولی اگر ظرف این سی‌سال چیزی گرد نیامده باشد، توانایی‌ای هم نخواهد بود. اگر چیزهایی شکل گرفته باشد، در این جنبش‌ها محک می‌خورند و ساخته می‌شوند و رهبران واقعی جنبش از دل آن بیرون خواهند آمد. باید حواس‌مان جمع باشد: این جنبش‌های عظیم هم‌چنان که در برآمد خویش می‌توانند توپ و تانک‌های دشمن را از کار بی‌اندازند، اگر فاقد سازماندهی و آمادگی عملی و هوشیاری لازم باشند به خودشان بیش از دشمن لطمه می‌زنند. یعنی عملاً وارد جنگی می‌شوند که طرف مقابل با امکانات و با شقاوت تمام با آن‌ها مقابله می‌کند. و در صورتی که جنبش فروکش کند، سعی می‌کند چنان

سرکوب‌اش کند تا دوباره سربلند نکند! به همین خاطر من به تجربه‌ی انقلاب بهمن اشاره کردم. در انقلاب بهمن گرچه کارگران نفت کمر رژیم شاه را شکستند، اما طبقه کارگر آمادگی مداخله سیاسی در امور را نداشت. چرا که متشکل و آگاه نبود. عموم «نمایندگان» اش هم دچار گیجی و سردرگمی بودند و یا فرصت‌طلبانه به دنبال خمینی! خوشبختانه امروزه دیگر کارگران و زحمتکشان ما نه «نماینده‌ی» آن‌چنانی دارند و نه نیازی به چنین «نمایندگان»ی هست. این تجربه (۵۷) به قیمت بسیار سنگینی مسئله‌ی «دموکراسی مستقیم» و خودگردانی مردمی را به عنوان عملی‌ترین و مطمئن‌ترین شیوه‌ی دموکراتیک در معرض دید قرار داده است. فکر می‌کنم کار اصلی روشنفکران انقلابی، انتقال این تجربه و توضیح دلایل شکست شیوه‌های سنتی‌ست. اگر می‌خواهند به چیزی از شعارهای گذشته بی‌آویزند، آن این است: «نه شیخ، نه شاه، نه قهرمان» و البته این به شدت مورد مخالفت عناصری قرار خواهد گرفت که خود را «صاحبان» این جنبش می‌دانند و طرفدار «وحدت کلمه» هستند مثل «امام راحل» شان.

آرش: سؤال من ناظر بر پرسش شما بود که گفتید «این "برخی گروه‌ها و افراد" ... یعنی با موسوی می‌خواهند به "مطالبات اصلی" برسند؟!». به نظر من نه! این افراد و گروه‌ها که من به آن اشاره می‌کنم، هیچ توهمی نداشتند که با موسوی می‌توان به مطالبات اصلی رسید. ولی معتقد هستم تا در کنار مردم نباشند، امکان تأثیر گذاری نخواهند داشت. برای سازماندهی مردمی که مثل ما فکر نمی‌کنند، نمی‌توان در تئوری چیزی گفت و در عمل چیز دیگری را به نمایش گذاشت. در مصاحبه

تلویزیونی خانم امانپور - خبرنگار سی.ان.ان - دو روز قبل از انتخابات، وقتی در جلوی تظاهرات طرفداران موسوی از تعداد زیادی جوان سؤال می‌کند که: به نظر شما چه کسی انتخاب خواهد شد؟ پاسخ می‌شنید که "برای ما فرقی نمی‌کند هر چند به احتمال زیاد احمدی نژاد را رئیس جمهور خواهند کرد! ولی ما آمده‌ایم تا از این فرصت استفاده کنیم و مخالفت خودمان را با این حکومت، نشان بدهیم." در ضمن به درستی شاهد بودیم که بعد از انتخابات این مردم بودند که موسوی و کروبی را به دنبال خود کشیدند. و اما، همان‌طور که خود شما اشاره کردید، در پراتیک اجتماعی‌ست که تئوری‌ها محک می‌خورند. به نظر شما به رغم تمام سرکوبی که تا به حال توسط حکومت علیه جنبش‌های دانشجویی، معلمان، زنان و کارگران طی سال‌های اخیر صورت گرفته است، آیا نشانی از بلوغ سیاسی و سازماندهی نوین نیست؟

هاشمی: باز هم عطف به اشتباه شد! من نمی‌گویم این «برخی گروه‌ها» با موسوی می‌خواهند راه‌شان را ادامه دهند، یا توهمی به او دارند. مسئله اساسی این است که با چه فکر و نیروئی و چگونه باید در این جنبش‌ها شرکت کرد؟ روشن است که موسوی نفس‌اش به شماره افتاده و تاب این راه را ندارد. من پیش از آن که به این سؤال اساسی بپردازم به سؤال شما مبنی بر «بلوغ سیاسی و سازماندهی نوین» جواب می‌دهم. بلوغ سیاسی را اگر متانت، خون‌سردی و تسلط بر خویشتن بدانیم، آری این کاملاً محسوس است من در یکی از فیلم‌هایی که یک حزب‌اللهی مهاجم در محاصره‌ی انبوه مردم دستگیر شده بود و موتورش را به آتش

کشیدند، دیدم چقدر مردم با انسانیت و سعه‌ی صدر برخورد کردند. این زیبا و شگفت است، اما «بلوغ سیاسی و سازماندهی نوین» از نظر من یعنی مردم به جمع‌بندی‌های سیاسی روشنی رسیده باشند و بالطبع به دقت آن را در سازماندهی خود به کار گیرند. من هنوز مطمئن نیستم که این جمع‌بندی حاصل شده باشد و ما شاهد سازماندهی نوین جنبش باشیم. آن‌چه که بیشتر از هر چیز به چشم می‌خورد روش‌ها و شعارهای مذهبی است. در حالی که این جنبش هر چه بلا دیده از مذهب و رژیم مذهبی دیده است. بنابراین بدون آن که الزاماً غیرمذهبی باشد این جنبش باید لائیک باشد. یعنی طرفدار جدایی دین از دولت و این که دین امری است خصوصی! و مهم‌تر از آن خودگردانی است. یعنی منطقاً با این تجاری که ما از سرگذرانده‌ایم و در دنیا تجربه شده است، دیگر «منجی»، «قیم» و یا «رهبری سنتی» مسئله‌ای متعلق به گذشته است. ما مجبوریم به «دموکراسی مستقیم» و خودگردانی رو کنیم. اما تمام تلاش گردانندگان و رهبران رسمی این جنبش این است که آن را در چهارچوب مورد نظر خود - «اصلاح طلبانه» و بدون خطر - هدایت کنند. بنابراین به سؤال اصلی بر می‌گردیم که در چنین شرایطی چگونه مداخله‌ای می‌توان داشت؟! البته داخل و خارج به لحاظ عملی و تاکتیکی متفاوت‌اند. اما پیش از این جنبه، مسئله اصلی نگاه ما به کل تحول است. آیا ما می‌خواهیم در چارچوب جمهوری اسلامی اصلاحاتی صورت بگیرد و بین بد و بدتر انتخاب کنیم یا می‌خواهیم کل رژیم از بیخ دگرگون شود؟ به‌طور کلی پاسخ گرایش‌های چپ انقلابی روشن است. اما می‌توان این جنبش را فقط با شعارهای رادیکال

به مقصد رساند؟ آیا نیروهای خواهان تحولات عمیق در این جنبش حاضر هستند و آمادگی انجام آن را دارند؟! به نظر من بدون این دو شرط، مشارکت و همراهی با «جنبش سبز» تنها می‌تواند کمک به رهبری رسمی آن بکند. اما در هر حال می‌بایست در این جنبش حضور فعال داشت و حتی‌الامکان، شعاری حداقلی را (که خواست عموم مردم ایران، نه رهبری رسمی این جنبش) است یعنی لائیسیتته و ضرورت «جدایی دین از دولت» فریاد کرد. متأسفانه دیده شده است که «صاحبان جنبش» و پادوهایشان مانع از طرح این شعارها می‌شوند. اما با تاکتیک توضیح صبورانه می‌توان توده‌ی مردم را از اهداف این رهبری پیش ساخته که منافع ویژه‌ی خود و مصالح دول خارجی را مد نظر دارد، آگاه ساخت و آنان را به مطالبه‌ی منافع واقعی خود که منفعت کل توده‌های زحمت‌کش (و خواست اساسی جنبش‌های کارگری، زنان، دانشجویان...) است ترغیب کرد. بدیهی‌ست آنچه که من می‌گویم بیشتر شامل خارج از کشور می‌شود و داخل ملاحظات خودش را دارد که من نمی‌توانم در آن مداخله‌ی عملی بکنم. تنها به نکته‌ی مهمی اشاره می‌کنم و آن پرهیز از «شور حسینی» و هشیاری مطلق امنیتی است!

آرش: با شنیدن آخرین سخنرانی احمدی نژاد و اطلاعات و شناختی که تا به امروز (۷/۷/۲۰۰۹) دارید، چشم‌انداز آتی این جنبش را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

هاشمی: پیش‌بینی و حدس و گمانه‌زنی به‌ویژه در دوران‌های بحرانی و بالاخص در جوامع دیکتاتوری که آتش‌فشانی‌ست، کار بس دشواری است. اما به یمن سیستم اینترنت و رسانه‌های فوق‌العاده سریع، و

هم‌چنین شکافی که در «بالا»ی رژیم باز شده، دسترسی به اطلاعات و پیگیری رویدادهای سیاسی، بالنسبه آسان است. بنابراین به جز برخی اطلاعات سری و مهم که در «پشت پرده» و با توافق عمومی سیاست‌مداران نگهداری می‌شود، بسیاری از اطلاعات موجود نشانه‌های محتمل‌ترین روندها را ترسیم می‌کنند. من از مجموعه‌ی اطلاعات و اخباری که این‌جا و آن‌جا خوانده، دیده و یا شنیده‌ام فکر می‌کنم، این برآمدی که پس از انتخابات رخ داد برآمدی‌ست بس مهم. چرا می‌گویم مهم، چون به هر دلیل و انگیزه که آغاز شده باشد به جایی رسید که نه تنها سکوت نسبی عمومی را شکست بلکه باعث زائل کردن ترس عمومی نیز شد. وقتی ترس بریزد نیمی از زرادخانه‌ی دشمن محو و نابود شده است. و این نیمه، نیمه‌ی مهمی‌ست. چون در قدم‌های بعدی که جنبش ادامه و گسترش می‌یابد، توپ و تانک‌ها هم از کار می‌افتند. اما، مثل همیشه تا چنین جنبش‌هایی آغاز می‌شود عده‌ای فرصت‌طلب بر آن سوار می‌شوند و می‌کوشند آن را در چارچوب‌های تنگ خویش نگهدارند و آن را به سمت منافع حقیر و محدود بکشانند. اصلاح‌طلبان که هنوز چشم از قدرت دولتی اسلامی برنداشته و استراتژی استحاله‌ی رژیم را در سر دارند، اصلی‌ترین نیروی متشکلی هستند که با دو امکان مهم (داخلی و بین‌المللی) این جنبش را در سیطره‌ی خویش گرفته‌اند. گرایش‌ات دیگری که اقبال این جریان را در سطح بین‌المللی لمس کرده و به آینده‌ی آن امیدوارند، خود را شریک آن دانسته و با آن وارد نوعی ائتلاف سیاسی شده‌اند. پیش از این‌ها، باید دانست که اقبال این جریان، علاوه بر اهدافی که دنبال می‌کند، اساساً مربوط به امکاناتی‌ست

که در بخشی از رژیم اسلامی مثل سپاه پاسداران و نهادهای دولتی پشتوانه‌ی آن شده و این جریان شکست خورده را سرپا نگهداشته است. و پشتیبانی مادی و معنوی دول امپریالیستی از آن (از دیر باز) به همین دلیل بوده است. به عبارتی، جریان اصلاح طلب داخلی و گرایش «انقلاب مخملین» دست در دست هم داده از هر فرصتی استفاده کرده و جنبش را تا آنجا که می‌توانند مطابق میل و اهداف خود تعریف و «رهبری» می‌کنند. اکنون این ائتلاف داخلی - بین‌المللی از حد عناصر اسلامی اصلاح طلبی که پس از شکست جریان خاتمی به خارج آمدند تا خود را زیر چتر حمایت بین‌المللی بازسازی کنند بسیار فراتر رفته است و چندین گرایش غیرمذهبی و سکولار فرصت طلب به آن پیوسته و مدام در حال مذاکره و نزدیکی‌های بیشتری هستند. از آنجا که (لااقل در خارج از کشور) جریان‌ات چپ انقلابی مورد پسند نیستند و هم‌چنین آمادگی چندانی برای مداخله در این جنبش را ندارند، این ائتلاف در خارج از کشور وزن سنگینی پیدا می‌کند و در معاملات بین‌المللی نقش خواهد یافت. آن‌چه که در این روند می‌تواند محاسبات و معاملات «رهبری پیش ساخته» را برهم بزند، آگاهی جنبش داخل از این روند و مقاصد و عناصر این ائتلاف و اهداف آن است. به همین جهت اهمیت حیاتی دارد که عناصر آگاه و متعهد که دنبال منافع شخصی و سهمی در قدرت نیستند به افشاگری از اهداف و برنامه‌ها و زد و بندهای این اپوزیسیون دست ساخته یا (رهبری پیش ساخته) بپردازند و مردم را در جهت «دموکراسی مستقیم» (و پرهیز از عناصر فرصت طلب و هر آن‌کس که می‌خواهد شخص یا اشخاصی را جایگزین اشخاص حاکم

کند) ترغیب کنند. اگر چنین مبارزه‌ای صورت نگیرد، سناریوی انقلاب بهمن که با «بحث بعد از مرگ شاه» شروع شد، تکرار خواهد شد و «دیو» چو بیرون رود شاید «فرشته»‌ای هم‌چون خمینی جای‌اش را بگیرد. جنبش دموکراتیک امروز ما نیازی به قیم ندارد و مردم ما باید خود بر سرنوشت خویش حاکم شوند و شایسته‌ی آن هستند که امور خود را به دست خویش بچرخانند. هنوز حتا نخستین گام‌ها برای تغییر برداشته نشده است و تغییری در چشم‌انداز نزدیک وجود ندارد، اما پادوهای «رهبری از پیش ساخته شده» در صدد خفه کردن صداهای متفاوت و بازساختن «وحدت کلمه» هستند. آن‌ها در خارج از کشور حتا، مانع مشارکت دگراندیشان در تظاهرات می‌شوند و می‌خواهند که همه شعارهای آن‌ها را بپذیرند و زیر بیرق سبز متحد شوند! این‌ها اما به رغم دردناک بودنش نباید مانع پشتیبانی نیروهای چپ و سکولار از جنبش واقعی مردم ایران و مداخله در آن شود. امروز یک بار دیگر «خارج از کشور» هم‌چون سال‌های دیکتاتوری شاه، حتی نقش به مراتب مهم‌تری از «کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی» در افشاء دیکتاتوری حاکم بر ایران به عهده دارد. جاه‌طلبی و کوتاه‌بینی‌های این و آن نباید از نقش فعالیت‌های موثر دفاعی پناهندگان، مهاجرین و دانشجویان خارج از کشور که عموماً ترقی‌خواه و نوعی قربانی رژیم اسلامی در ایران هستند بکاهد. در داخل اما چشم‌انداز آتی سرشار از وقایع و رخداد‌های غیر منتظره است: ترور، کودتای جناح‌ها علیه یکدیگر، شورش‌های ساختگی برای شناسایی و سرکوب عناصر انقلابی و پیشگام، افزایش باز هم بیشتر سیستم‌های کنترل و شنود ارتباطات

و... همه این‌ها در راه است. به‌همین دلایل خون‌سردی و هشیاری و تأمل هر چه بیشتر بر وقایع از ملزومات حیاتی فعالیت‌های آتی مبارزان داخل به حساب می‌آید! این روند را نمی‌توان با سرکوب و ارباب متوقف کرد، اما هنوز مسیری طولانی در پیش است تا نیروهای اصلی یک تحول عمیق اجتماعی به صحنه درآیند و نقش ایفا کنند. جنبش حاضر اگر فراگیر نشود و نیروهای اصلی و ستون مقاومت جنبش همگانی (کارگران و زحمتکشان) به آن نپیوندند و از سرپیچی‌های مدنی و اعتصاب عمومی و کلیه روش‌های مبارزه سود نبرد، تغییری اساسی و تحولی عمیق روی نخواهد داد این همه رنج و خون، تنها صحنه را برای بند و بست‌ها و یا «انقلابی مخملین» آماده کرده است!

کدام انقلاب؟

گفت و گویی که می‌خوانید در ماه سپتامبر ۲۰۰۶، با دو تن از دوستانم انجام شده که مایل بودند آن را در «سایت» شان بگذارند. من ابتدا نه با «مصاحبه» موافق بودم و نه با گذاشتن آن در «سایت»ی! اما مرا متقاعد کردند که به هر حال منتشر شود.

آرش را مناسب‌تر یافتم. سؤالات بسیارند و جواب‌ها کوتاه و ناکافی. کوتاهی‌اش عمدی است اما ناکافی بودنش، بضاعتی‌ست! خرده سؤالات چندی را حذف کرده‌ام چون زبان طنز و طعنه در پاسخ‌هایم بود، اما سؤالاتی نبودند که از اهمیت چندان برخوردار باشند.

س: شما در مورد چشم‌انداز بحران هسته‌ای و این که مذاکرات چنین طولانی و پرکش و قوس شده، چه فکر می‌کنید، واقعاً ایران دارد «وقت می‌خرد»؟

ج: طولانی شدن مذاکرات و این «کش و قوس»ی که می‌گویید فقط به خاطر «بازی»های ایران و این که ایران «وقت می‌خرد» نیست. طرف مقابل هم محتاج زمان است. چون، نمی‌تواند و درست‌تر این که به نفع‌اش نیست عکس‌العمل دفعی و قهری از خود نشان بدهد. واقعیت این است که آمریکا با وضعیت ویژه و صف‌آرایی جدیدی در سطح بین‌المللی مواجه شده و به ویژه فرانسه دارد نقش عجیبی بازی می‌کند. تجربه‌ی تلخ «عراق» را هم اضافه کنید می‌ماند «اپوزیسیون سازی»! در

این مورد هم «اپوزیسیون» ایران پیچیده است، اما هم آمریکا و هم اروپا دارند این کار را انجام می‌دهند.

س: منظورتان را نمی‌فهمم. ممکن است بیشتر توضیح بدهید؟

ج: منظورم این است که «اپوزیسیون ایران» اپوزیسیونی نیست که آمریکا بتواند رویش حساب کند و سریع سازمان‌اش بدهد و به کارش بگیرد. این هم زمان می‌خواهد. تازه بعدش هم معلوم نیست چه چیزی از توی آن در بیاید! یاد طنزی از «هادی خرسندی» افتادم که بر سر «مذاکره‌ی ایران و آمریکا، درباره‌ی مسایل عراق» نوشته بود؛ او گفته بود که این مذاکره برای مسایل عراق نبوده، برای این بوده است که آمریکا از ایران بپرسد کمک‌های مالی‌اش را به کدام اپوزیسیون بدهد. و چنان که مبلغ کم بود، جمهوری اسلامی روی آن بگذارد؛ این طنز گزنده مثل بسیاری از طنزهای او قابل تأمل است.

س: پس اگر نه می‌تواند حمله نظامی بکند و نه اپوزیسیون بسازد، چه خواهد کرد؟

ج: آمریکا مجبور است بیشتر تأمل کند [البته او چنین عادتی ندارد، اروپایی‌ها دارند یادش می‌دهند و تجربه‌ی عراق هم کمک‌اش کرده] چون موضوع فقط به ایران و حتا منطقه بر نمی‌گردد. مسئله ابعاد بین‌المللی به خود گرفته. آخوندها اگر «نفت را به در خانه‌ی مستضعفین» نبردند، آن را خوب و به حساب بین قدرت‌های امپریالیستی تقسیم کرده‌اند؛ این اختلافات بین آمریکا و اروپا و چین و روسیه، به میزان معاملات‌شان و سهمی که می‌برند مربوط می‌شود. حمله‌ی نظامی به

ایران نان همه را آجر می کند و شکاف رقبا افزون می شود و این در شرایطی ست که آمریکا دارد هژمونی امپریالیستی اش را از دست می دهد به همین جهت راه اصلاح این رژیم را در پیش می گیرد. چیزی که مورد توافق اورپا هم هست.

س: اصلاح این رژیم؟ یعنی چه؟

ج: در درجه ی اول از طریق فشار و تهدید و معاملات پشت پرده، در غیر این صورت به شکل متداول یا «مقبول عام» آن: «انقلاب مخملین» که آن هم تدارک دارد. مهم ترین اش گردآوری و متقاعد کردن عناصری است که اصولا با «انقلاب» مخالف اند. این مخالفت هم چون یک «اصل طلایی»؛ ایدئولوژی ها، فرقه ها و همه برج باروهای حزبی - گروهی را در می نوردد و اتحاد نیروهای «اصلاح طلب» را برای یک «انقلاب مخملین» و لیبیک به مشی و منافع آمریکا به ویژه (در منطقه) فراهم می سازد.

س: شما فکر می کنید با روشنفکران یا «عناصر»ی که می گوئید، می شود این رژیم عوض کرد؟

ج: سؤال به جایی ست. برای یک «انقلاب مخملین» ضرورت تام دارد که بخش معینی از دستگاه سیاسی - نظامی رژیم با پروژه ی مزبور همکاری کند (در ایران اطلاعات و سپاه). «روشنفکران» و عناصر بریده از انقلاب، گرچه با ارتجاع ایدئولوژیک شان نقش بسیار مهمی در چنین انقلاباتی بازی می کنند، اما آن ها تضمینی جدی برای مهار «انقلاب مخملین» - از رفتن به سوی یک انقلاب واقعی - به حساب نمی آیند. به

همین خاطر ضروری ست که بخشی از دستگاه سرکوب خشن در پشت پرده‌ی «مخملین» انقلاب به حالت آماده‌باش وجود داشته باشد. این دستگاه در عین حال به کسانی که احیاناً دچار خوش خیالی و یا توهمات انقلابی هستند و خیال می‌کنند می‌توان به صفوف «انقلاب مخملین» رفت و سر از «انقلاب واقعی» درآورد، درس سیاست خواهد داد. درسی به مراتب خشن‌تر از انقلاب ۵۷ که به «خط امام»ی‌های توده‌ای - اکثریتی داده شد.

س: شما فکر می‌کنید مردم ایران با تجربه انقلاب ۵۷، باز هم در سرشان فکر انقلاب دارند؟

ج: پیش از این باید بگویم، انقلاب از «سر» نمی‌آید و بدواً هم «فکر» نیست. انقلاب از انباشت نارضایتی‌های عمیق اقتصادی - سیاسی و اجتماعی، از اوج فساد و انحطاط و بی‌کفایتی مطلق رژیم سیاسی حاکم بر می‌خیزد نه از فکر و سر این و آن!

س: پس این روی‌گردانی سرها از انقلاب - برغم این همه - از چه روست؟

ج: «ماهی از سر می‌بگند نی ز دُم» البته در ابتدا روی‌گردانی مردم از انقلاب طبیعی بود آن هم به خاطر دو عامل مهم بود. یکی سرکوب شدید و افسارگسیخته، دیگری بی‌اعتمادی به رهبری اپوزیسیون! اما اولاً مدتی ست که آن دوران رعب و وحشت تمام شده و مردم ایران دوران تامل و جمع‌بندی از انقلاب و راه برون رفت از این منجلاب را تجربه و جستجو می‌کنند (به خصوص که تجربه‌ی ده سال «اصلاح

طلبی» را پشت سر دارند.) ثانیاً وظیفه‌ی پیشگام، انتقال آگاهی و جمع‌بندی‌های شکست و پیروزی‌های هر دوره و سپس سازماندهی متناسب هر دوره است. افزون بر این پیشگام همیشه باید حداقل یک گام از مردم جلوتر باشد. در حالی که بخش عمده‌ای از اپوزیسیون، مبین روحیه شکست توده‌ها شده‌اند. (من پیشگام را تسامحاً به کار می‌برم.)

س: شما به «اصلاح طلبی» با تمسخر اشاره می‌کنید؟

ج: نه، این مسیری بوده که می‌بایست طی می‌شد.

س: چرا می‌گویید بخش عمده‌ی اپوزیسیون مبین روحیه‌ی شکست توده‌هاست؟

ج: چون بخش عمده‌ای از اپوزیسیون به نظرمی‌رسد که هنوز از پوپولیسم فاصله نگرفته و هم‌چنان در فضای سال‌های ۶۰ و ۶۱ که ایران را ترک می‌کرد، قرار دارد. خستگی ۲۵ سال غربت هم هست. برای همین بدنبال راه حل‌های سطحی و علاج باسمه‌ای جامعه است. از انقلاب و رادیکالیزم می‌ترسد. از همین رو به هر ریسمانی می‌آویزد. این روحیه متعلق به دوران سرکوب خشن بود که مردم تُلُطَق نمی‌کشیدند. حاضر بودند بچه‌های‌شان معتاد و فاسد بشوند اما بدنبال سیاست نروند. نتیجه چه شد؟ دامنه‌ی سرکوب و دخالت به همه‌ی عرصه‌ها کشیده شد و مقاومتی جدی در مقابل آن صورت نگرفت. من تکرار می‌کنم که سهم عظیم بی‌کفایتی گروه‌های سیاسی در این بی‌اعتمادی و انفعال شایان توجه است. به بخش عمده اپوزیسیون اشاره کردم. اما سهمی را

هم باید به تاثیر محیط خارج از کشور بر بخشی از «روشنفکران» در نظر داشت که مستعد پذیرش افکار شبه سوسیالیستی و سوسیال دموکراتیک بوده‌اند. این بخش بیشتر از گروه اول از «انقلاب» و «رادیکالیزم» گریزان است. ماحصل این که امروز با گذشت یک ربع قرن و به قیمت گزاف و با از دست دادن سرمایه‌های بزرگ معنوی، ماهیت این رژیم و تمام تاروپود ارتجاعی‌اش بر ملا شده و توهّمات عظیم مردم فرو ریخته است. اما، اپوزیسیون‌اش دچار توهّم و مبتلا به خرافه‌های دموکراتیک شده است!!

س: منظورتان را توضیح دهید؟

ج: منظورم این است که عمده اپوزیسیون ما به «خروس بی محل» می‌ماند. اوایل انقلاب که دیکتاتوری داشت به هر کجا پنجه می‌انداخت و خون می‌ریخت و دموکراسی سلاخی می‌شد، عموماً روی‌شان را به «امپریالیزم» کرده بودند و مشت‌شان را به او نشان می‌دادند و هورا می‌کشیدند، امپریالیسمی که دیگر حضوری نداشت و عقب رانده شده بود. حالا که امپریالیست‌ها بر سر سهم‌شان و این که کدام بیشتر بچاپد به معامله و بند و بست علنی و پشت پرده مشغول‌اند، لالمونی گرفته و یا مثلاً مارکسیسم را رد کرده ولی، با ادبیات مارکسیسم سنتی می‌گویند «مرحله‌ی انقلاب دموکراتیک است نه سوسیالیستی». جالب‌تر این که «انقلاب دموکراتیک»‌اش هم به «حقوق بشر» تنزل یافته.

س: شما مخالف «حقوق بشر» هستید؟

ج: کدام «حقوق بشر»؟ «حقوق بشر»ی که وسیله‌ی مذاکره و معاملات است، یا حقوق بشری که باید به آن احترام گذاشت و متخطی را مجازات کرد؟ این دول مدعی حقوق بشر، نمی‌دانند ۲۵ سال آزارگر بر ایران و ایرانی چه رفته است؟ حتی بخشی از آن را در بولتن‌هایشان منعکس می‌کنند. آدم‌کشان رژیم ایران به کرات آمده‌اند در فرانسه در آلمان و در سایر کشورها آدم‌کشتند، سر بریدند و مثله کرده‌اند، در ایران زندانیان اسیر را قتل عام کرده‌اند، به دختران نابالغ اسیر تجاوز کرده‌اند و هزاران جنایت دیگر علیه بشریت. کدام حقوق بشر؟ جدولی که این دول به دوستان و هم‌طرازهای‌شان در کشورهای عقب‌افتاده نمره می‌دهند؟! و البته گاهی تهدید می‌فرمایند که وضع حقوق بشر در این جا یا آن جا خراب است؟! و یا افریقا در مقام چندم قرار دارد و برای آن که جدی بودن‌شان را نشان بدهند، گاهی اسم آمریکا و یا سایر کشورهای بزرگ صنعتی را هم می‌آورند؟! این «حقوق بشر» را می‌گویید؟! که شاید بی‌لانش در سال چند تلگراف و توصیه به متخطیان «حقوق بشر» است؟ (با عرض معذرت از فعالین حقوق بشر که لااقل همین کارها را می‌کنند.) جدی بودن این «حقوق بشر» همان بس که برای برقرارکردن روابط سیاسی و دیپلماتیک هر چه بیشتر با این جانوران آدم‌خوار، دول امپریالیستی - مدافع حقوق بشر - از یک دیگر سبقت می‌گیرند. این بدین معنی ست که هم چنان پول و قدرت بر همه شئونات زندگی جهان سرمایه‌داری حکومت می‌کند و همه چیز در مقابل آن ثانوی ست. بانک‌های سوئیس از هویت صاحبان حساب‌های میلیاردی که همین آدم‌کشان جمهوری اسلامی باشند، با خبرند. اما

نفع‌شان در این است که سکوت کنند و «شتر دیدی ندیدی»... دور شدیم. اما نتیجه بگیرم از این اشاره. اپوزیسیون خارج از کشور باید این‌ها را نشان بدهد و خود این هم دستانِ خوش خط و خال‌شان را برای مردم اروپا، افشا کند. مردم دنیا حالا دیگر جمهوری اسلامی را به خوبی می‌شناسند. باید پشتیبانانش را نشان داد و افشا کرد که این جرثومه‌ی فساد با پشتیبانی چه کسانی سرپا ایستاده است.

س: شما در صحبت‌تان از این گفتید که توهمات عظیم از رژیم فروریخته و ماهیت‌اش روشن شده، وضعیت اقتصادی و سیاسی هم که وخیم است، پس چرا انقلاب نمی‌شود؟

ج: برای وقوع انقلاب، وضعیت ویژه‌ای لازم است. طبق فورمول‌های متخصصین انقلاب مثلاً لنین، می‌بایست دو شرط اساسی عینی و ذهنی انقلاب فراهم باشد، پایینی‌ها نخواهند، بالایی‌ها نتوانند و به اصطلاح، کارد به استخوان برسد. یکی دیگر از پارامترهای دیگر در انقلاب، روان‌شناسی توده‌ی محروم است. من اطلاع دقیقی از این عوامل ندارم و اصولاً از خارج نمی‌توان «بارومتر» انقلاب را درست احساس کرد و فهمید. ولی همه‌ی این عوامل از آن وضعیت ویژه چندان دور نیستند. مگر یک عامل بسیار مهم که خود می‌تواند عوامل دیگر را در تأثیر بگیرد و سرنوشت انقلاب را رقم بزند و آن «رهبری» است که تبلور بلوغ سیاسی - اجتماعی جامعه است. با وجود این ضعف اساسی شرایط بحرانی می‌تواند به انفجار کشیده شود ولی بدون یک «رهبری» برآمده از دل جنبش و مبین خواست‌های اساسی انقلاب، عظیم‌ترین انفجارها هم

به انقلابی اجتماعی که نیاز امروز جامعه‌ی ماست منجر نمی‌شود و به سرنوشت انقلاب ۵۷ دچار خواهد شد.

در مورد «روانشناسی اجتماعی» مردم هم می‌توانم بگویم برغم این که مردم خودشان رامنحالف انقلاب نشان می‌دهند و با بی‌اعتمادی به قضایا نگاه می‌کنند، اما این وضعیت محصول تجربه‌ی ۲۵ ساله‌ی آنهاست و مردم ایران بسیار سیاسی شده‌اند و چشم و گوش‌شان از وعده و وعید و مراحم اولیا پُر است. آنان، آن‌جا که باید، کار خودشان را خواهند کرد.

س: شما ارتباطی بین همین روحیات ظاهراً انفعالی مردم و گرایش‌ات اصلاح‌طلبی فعالین سیاسی و روشنفکران نمی‌بینید؟

ج: برای فهمیدن درست این پدیده باید دید با چه اقشار و طبقاتی و با چه مشکلات و خواست‌هایی مواجهیم. حقیقتاً من «اصلاح‌طلبی» را پدیده‌ای متعلق به اقشار مرفه جامعه می‌دانم که شکم‌شان سیر است و چیزهای دیگری می‌خواهند که به راحتی دم دست‌شان نیست. اکثریت این‌ها هم جزئی از سیستم اقتصادی رژیم هستند و با هر نوع تحولِ جدی مخالف‌اند. چون نمی‌خواهند منافع‌شان به خطر بیفتد. راحتی و آزادی بیشتری می‌خواهند. مردمی که من اشاره کردم و گفتم ۲۵ سال تجربه آن‌ها رابه این‌جا رسانده و به وقت‌اش کارشان را می‌کنند، از قماش دیگری هستند. نه شکم‌شان سیر است و نه بند ناف‌شان به جایی بند است. طرفدار انقلاب از بیخ و بن‌اند، ولی شرایط را مساعد نمی‌بینند. «همگی منتظر فردایند»* البته این را اضافه کنم که در میان

«اصلاح طلبان» عناصر رادیکال هم پیدا می شود منتهی به اصلاحات توهم دارند. ولی دیر یا زود می فهمند که داستان از چه قرار است.

س: منظورتان از «راحتی و آزادی بیشتر» چیست؟ یعنی راحتی مشکل و خواست دیگران نیست، فقط خواست مرفهین است؟

ج: راحتی و آزادی خواست همه‌ی انسان‌هاست. ولی آن راحتی و آزادی‌ای که من اشاره کردم چیز نیست برای تکمیل زندگی مرفه‌ها، مثلاً آزادی مشروبات، عدم مزاحمت برای دانشینگ، آزادی ورود ماشین‌های فوق لوکس برای آقاها و از این دست چیزها که مشکل عده‌ی خاصی است. ولی عده‌ای نان شب ندارند و سه شیف‌کار می‌کنند. مسئله این است.

س: به هر حال دموکراسی امر مقدمی ست، این طور فکر نمی‌کنید؟

ج: نه! اول تخم مرغ است یا خود مرغ؟! ببینید، بیش از ۲۰۰ سال از عمر دموکراسی غرب می‌گذرد. اگر قرار بود دموکراسی به تدریج مشکلات دیگر، یعنی مشکلات اقتصادی و سایر مشکلات طبقاتی ناشی از آن را حل می‌کرد، امروز ما در اروپا «مدینه فاضله» داشتیم و اتوپیای همه متحقق شده بود.

س: پس شما فکر می‌کنید اول سوسیالیزم بعد دموکراسی؟

ج: نه! من هم دموکراسی را مقدمه و لازمه‌ی انکشاف انقلاب می‌دانم. ولی عمداً به شما گفتم نه، تا مسئله روشن شود و دموکراسی داریم تا دموکراسی. دموکراسی مادام که دست به ریشه‌ی اقتصادی نبرد و

شرایط مساوی مادی برای انسان فراهم نکند، دموکراسی واقعی نیست. چون منشاء تبعیضات اینجاست و با هیچ آئین‌نامه و قسمی نمی‌توان مهارش کرد.

س: به نظر شما در کشورهایی مثل فرانسه یا هلند یا فنلاند، دموکراسی وجود دارد؟

ج: دموکراسی وجود دارد، اما دموکراسی بورژوائی است. البته چیز بدی نیست. خودش دچار بحران است. دموکراسی‌های بورژوائی البته بسیاری تبعیضات را از بین برده و کاهش داده‌اند. اما اصلی‌ترین آن یعنی «مادر تبعیض» که اقتصاد باشد دست نخورده باقی مانده و تقدیس می‌شود.

س: بنابراین بدون انقلاب سوسیالیستی، دموکراسی واقعی وجود نخواهد داشت؟ از شما می‌پرسم تحولات آتی را چگونه می‌بینید؟ آیا باید برای یک انقلاب سوسیالیستی بجنگیم؟

ج: تحولات آتی را قبلاً اشاره کردم، به نظر من به چند دلیل مهم این تحولات به یک انقلاب اجتماعی تمام عیار، بدل نخواهد شد. اما، «انقلاب سوسیالیستی» (یعنی یک برنامه‌ی سیاسی با پلاتفرم‌های روشن برای مسایل انقلاب) تنها الگوی تبلیغ و ترویج سوسیالیست‌های انقلابی است. انواع جمهوری‌های دیگر متعلق به ما نیست. مارکسیست‌های انقلابی، الگو و حرف خودشان را دارند. اما، همواره پیش می‌آید که گروه‌های غیرکارگری و بورژوائی، علم و کتل بیشتری برای تغییرات سیاسی بردارند و آحاد وسیع‌تری از مردم را زیر لوای خود بگیرند و در نتیجه نقش بیشتری در تحول یک دوره‌ی معین بازی کنند.

سوسیالیست‌های انقلابی ضمن همیاری عملی برای سرنگونی با سایر نیروهای غیرسوسیالیست، می‌بایست همواره هویت سوسیالیستی و استقلال طبقاتی خودشان را در هر گام و برنامه حفظ کنند. هم چنان که «انگلس» کرد. او وقتی در انقلاب ایتالیا با چنین وضعیتی مواجه شد، همچون یک سرباز در انقلاب شرکت کرد، اما از مشارکت با بورژوازی در حکومت، خودداری کرد و گفت در چنین صورتی به نام طبقه کارگر، برنامه‌های بورژوازی را اجرا خواهیم کرد و به «گمگشته‌ی بی‌بازگشت» بدل می‌شوم.

راه دور نرویم. در همین انقلاب ۵۷، اگر «چپ رادیکال» شعارهای اساسی خودش را حفظ می‌کرد و به عنوان «اپوزیسیون چپ» صف مستقلی ایجاد می‌کرد، امروز اوضاع چنین نبود!

س: در مجموع استنباط من اینست که شما وقوع یک «انقلاب مخملین» را بیشتر از حالات دیگر محتمل می‌دانید؟ در چنین صورتی وظیفه‌ی چپ‌های رادیکال راجه می‌بینید؟

ج: از من نخواهید که رهنمود بدهم. این را از اول هم با امتناع از «مصاحبه» بی برای درج در «سایت» عرض کردم.

س: به نظر من این یک وظیفه است. من به خاطر دوستی و علاقه‌ام مصاحبه نمی‌کنم. شما بیش از دو دهه است در خارج از کشور هستید و حتماً به مسایل انقلاب اندیشیده‌اید. بسیاری از سوسیالیست‌های جوان نمی‌دانند شما چه فکر می‌کنید و به چه جمع‌بندی‌هایی رسیده‌اید. خلاصه‌ای از جمع‌بندی‌هایتان را بگویید.

ج: متأسفانه جمع‌بندی‌های من در چند قطره اشک خلاصه می‌شود که برای شستشوی چشم لازم است.

س: من می‌دانم شما زیاد سراغ سایتِ «هادی خرسندی» می‌روید. این کار در روحیه‌تان تاثیر گذاشته! اما من جدی از شما می‌پرسم!

ج: طنز اگر طنز باشد بسیار جدی‌تر از جدی ست! من مزاح می‌کنم اما جدی بودن سؤالات شما هم راهی جز گریز به طنز نمی‌گذارد. با وجود این به روی چشم. باز می‌گردم به جلد خودم و متعارف به سؤال شما جواب می‌دهم.

این که گفتید «انقلاب مخملین» را محتمل‌ترین حالت می‌دانم، قصه درازی دارد! همان طور که می‌دانید حدود بیست سال پیش که خمینی مُرد (امامِ راحل شد) من هنوز کار تشکیلاتی می‌کردم. درست بعد از «ارتحال آقا»، نشست وسیعی داشتیم با دوستان و رفقا! و همه تقریباً بر این باور بودند که مرگ خمینی نقطه‌ی عطفی ست و این رژیم به سرانجامش از همپاشی افتاده و عموماً انقلاب در چشم‌انداز می‌دیدند. در نتیجه هر کس به نوشتن جمع‌بندی و تنظیم قطعنامه از باورهایش پرداخت. من هم قطعنامه‌ای تنظیم کردم و به رای گذاشتم. در این جمع‌بندی (قطعنامه) امکان انقلاب و تغییری بنیادی را ناممکن دانسته و محتمل‌ترین حالت را، «استحاله» رژیم فورموله کرده بودم. همان موقع هم به اندازه‌ی الان برایم عجیب بود که حتی یک نفر هم - به جز خودم - به این قطعنامه رای نداد!!

س: پس برای همین علاقه ندارید جمع‌بندی‌هایتان را ارائه کنید؟! (خنده)

ج: ولی خاصیت‌اش این بود که خودمان هم فهمیدیم نه فراکسیون داریم نه عضو فراکسیونی هستیم! (خنده) بازگردیم. تحلیلی که آن وقت‌ها از اوضاع سیاسی و اقتصادی، اپوزیسیون و وضعیت طبقه کارگر و جنبش توده‌ای... داشتم، کم و بیش دست‌خوش تغییراتی شده و مهمترین‌اش تحرک در جنبش کارگری برای تشکلیابی‌های صنفی‌ست. با این وجود هنوز هم در چشم‌انداز نزدیک، امکان یک انقلاب عمیق اجتماعی را نمی‌بینم. به‌ویژه که فاقد یک جریان چپ نیرومند و برنامه‌ای روشن، هستیم. اما تا بخواهید «همایش»‌های رنگارنگ و منظم برای استحاله «مخملین» برگزار می‌شود. برای شما کارت دعوت نمی‌فرستند؟

س: پس من دوباره سئوالم را تکرار می‌کنم. چپ رادیکال وظیفه‌اش چیست؟

ج: به هر حال ما در دوران یک بحران جدی هستیم. چپ رادیکال اول از همه باید توهمات‌اش را کنار بگذارد، برنامه‌اش را تدوین کند. مخاطبین‌اش را روشن کند و به سازماندهی کارگران و زحمتکشان آگاه بپردازد. این که نتیجه‌ی این انقلاب چه می‌شود، بستگی به میزان کار و تلاش عناصر آگاه و ترقی‌خواه دارد. زیرا پتانسیل عظیمی در هر انقلاب برای فرا رفتن از نکبت‌های بورژوائی وجود دارد. فراموش نکنیم که در ایران به دلیل نبود دموکراسی، نبود آمار، نبود احزاب و در نتیجه

ندانستن آراء و گرایشات سیاسی و طبقاتی، «شرط بندی» روی «مرحله انقلاب» کار عاقلانه‌ای نیست. به همین جهت سوسیالیست‌های انقلابی بدون واهمه از «خرده بورژواهای رنگارنگ» [که خود را نماینده انقلاب می‌دانند و می‌خواهند مردم را به برنامه‌های «حداقل»شان متقاعد کنند] به طرح شعارهای رادیکال و سازماندهی توده‌ای در پایین می‌پردازند. صحت و سقم شعارها در اقبال یا عدم اقبال توده‌های وسیع مردم، محک می‌خورد. این‌ها البته مربوط به داخل و دوره‌ی انقلاب و انفجارهای اجتماعی ست. اما در خارج به نظرم یک وظیفه‌ی مهم سیاسی وجود دارد که کل اپوزیسیون به آن توجهی ندارد. و آن نقش پشتیبانی عملی کشورهای بزرگ صنعتی مثل فرانسه به‌ویژه، آلمان، انگلیس و غیره از جمهوری اسلامی است، و فقط برای منافع اقتصادی‌شان! این دول که خود را مدافع و مبشر «حقوق بشر» می‌دانند با پشتیبانی‌هایشان مستقیماً به دوام رژیم‌ی کمک می‌کنند که مرتکب جنایت علیه بشریت است! افشاء مداوم این اقدام ضد بشری کسانی که خود را مدافعین «حقوق» بشر می‌دانند، وظیفه‌ی عاجل کل اپوزیسیون و به‌ویژه سوسیالیست‌های انقلابی است!

س: چرا به‌ویژه سوسیالیست‌های انقلابی؟

ج: چون بخش‌های دیگر، اکثراً دچار این توهم هستند که این کشورها از ماهیت و عملکرد جنایت‌کارانه جمهوری اسلامی اطلاع ندارند. وظیفه‌ی اپوزیسیون مطلع کردن آن‌ها از این واقعیت است. و لابد وقتی

اپوزیسیون ایشان را از ماهیت و عملکرد جمهوری اسلامی با خبر کرد،
آنها تصمیم به تغییرش می‌گیرند و...؟!

این موثرترین کار تبلیغاتی برای بسیج افکار عمومی دنیا و جلب
پشتیبانی آنان از خواست سرنگونی این رژیم ضد بشری است.

س: شاید آخرین سؤال باشد. شما در مورد حکم اعدام و مشخصاً
جنایت‌کارانی که مرتکب قتل و جنایت سیاسی شده‌اند چه فکر
می‌کنید؟ فرض کنید همین فردا انقلاب شده و مردم «قصاص»
می‌خواهند و به جان مسببین بدبختی‌ها و جنایت‌کاران افتاده‌اند. شما در
چنین روزی چه می‌گویید؟

ج: من اصولاً با حکم اعدام مخالفم. همه جنایت‌کاران می‌بایست در
دادگاه علنی و با وکیل مدافع - آن هم نه تسخیری - محاکمه شوند و
نمی‌بایست کسی محکوم به اعدام شود. توصیه‌ام به آنها این است که
چون در آن وقت اوضاع شلوغ و آشفته خواهد بود، بهتر است این
جنایت‌کاران از هم اکنون به فکر انتخاب وکیل خود باشند.

س: پس شما هم با انقلاب مخملین نزدیکی‌هایی دارید؟ (خنده)

ج: ظاهراً انقلاب مخملین به خاطر پرهیزی که از خشونت و خون‌ریزی
از خود نشان می‌دهد، «مخملین» گفته می‌شود. من با این جنبه‌اش کاملاً
موافقم ولی اشکال «انقلاب مخملین» این است که دست به ریشه
نمی‌برد. حال آن‌که جامعه‌ی ما نیازمند به یک دگرگونی بنیادی است.
دیگر دوران «شاه و شیخ و قهرمان» سپری شده است. در یک «انقلاب

مخملین» هم برای تحمیق مردم و هم برای از بین بردن اطلاعات سیاسی و جنائی رژیم مهره‌هایی را سر به نیست می‌کنند و مشتی را از زندان و آستین به صحنه می‌آورند و می‌شوند «رهبر»، «ناجی» و «قهرمان ملی»، روز از نو روزی از نو! نگاه کنید یک نمونه‌اش را پرواز داده‌اند.

آرش شماره ۹۷

گفت و گوی پرویز قلیچ‌خانی با عباس هاشمی

همان‌طور که می‌دانید اخیراً کتابی به نام «شورشیان آرمان‌خواه» نوشته‌ی آقای مازیار بهروز، توسط انتشارات ققنوس در تهران منتشر شده است. این کتاب در واقع «پایان نامه» دانشگاهی اوست که به زبان انگلیسی نوشته شده و آقای «مهدی پرتوی» عضو معروف حزب توده ایران، آن را ترجمه کرده است. شما از اعضای قدیمی «سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران» هستید و در این کتاب چند جا از شما به نام «عباس هاشمی» نام برده شده است. شما را به عنوان یکی از باقی‌مانده‌های شاخه تهران، بعد از ضربات سال ۵۵ و هم‌چنین مسئول ترکمن صحرا در دوره‌ی اول، معرفی کرده است. قبل از این که سوالات خودم را درباره‌ی اطلاعات و تحلیل‌ها و منابعی که در کتاب مطرح شده بپرسم! نظر کلی شما درباره‌ی کتاب چیست؟

عباس هاشمی: اگر بخواهم خیلی خلاصه و کلی بگویم، این کتاب، کتاب ناقصی است که می‌توانست در نوع خودش کتاب خوبی باشد. چرا که این دوره از تاریخ سیاسی کشور ما هنوز مکتوب نیست. نقصان‌های این کتاب، یکی که از همه مهمتر است، این است که متأسفانه تحقیقی و بی‌طرفانه نیست و حاوی تحلیل‌های جانبدارانه است. نقص دیگر این کتاب منابع ناموثق و نیمه‌موثق است که نویسنده از آن‌ها به عنوان سند استفاده کرده است. این قابل اغماض بود اگر منابع موثق وجود نمی‌داشت.

س: البته باید توجه داشت که نویسنده همان طور که شما گفتید به خاطر جانب‌دار بودنش، از منابع مورد قبول خود استفاده کرده، امکان دارد شما نمونه‌ای را مثال بزنید؟

هاشمی: بله، مثلاً در مورد مسائل درونی یک سازمان می‌بایست از کسانی که مطلع بوده‌اند - و دردسترس هم هستند - پرسیده می‌شد و نه مثلاً از کسانی که اطلاعات دست دوم را مطرح کرده‌اند، آن هم بدون ارائه سندی معتبر! یا برای معرفی یک جریان سیاسی یا گرایش سیاسی معین، ایشان از زبان دیگران آن را تعریف می‌کند، نه از روی اسناد خود آن گروه یا گرایش!

ببینید چقدر بد است اگر در معرفی مثلاً یک «اقلیت» از زبان و نوشته‌جات «اکثریت» همان جریان استفاده شود و یا برعکس! و همچنین برخورد نامساوی با اشخاص در این کتاب وجود دارد.

س: آیا در این مورد نمونه‌هایی دارید که در کتاب آمده باشد؟

عباس هاشمی: بله! مثلاً در مورد «توکل» به جای طرح بیشتر نظرات و سیمای سیاسی مسلکی او - او را به عنوان «خشک مغز» معرفی می‌کند. آن هم در چند جا. ببینید من نمی‌گویم ایشان «خشک مغز» هست یا نیست! ولی در یک کار «آکادمیک» نویسنده که نباید به این چیزها بپردازد و تازه اگر قرار است به این جنبه پرداخته شود. چرا فقط توکل! نمونه‌ی دیگر معرفی «گرایش سوسیالیزم انقلابی» ست که اقلیتی بود در اقلیت و خود من به آن تعلق داشتم. این جریان به دنبال ضربات سال

۶۰ و ۶۱ نیروی اصلی خود را از دست داد و به دلیل هوشیاری و احساس مسئولیت از ادامه‌ی فعالیت تشکیلاتی دست کشید.

در جایی از این کتاب این گرایش از زبان دیگران این طور معرفی می‌شود: «گرایش سوسیالیزم انقلابی از همان ابتدا فاقد یک هدف بود!» کار سختی نبود اگر ایشان چند صفحه از «ترازنامه و چشم انداز» و یا نوشته‌جات دیگر این گرایش را می‌خواند و از زبان خود این گرایش، سیمایش را نشان می‌داد. و این در مورد همه جریانات می‌بایست رعایت می‌شد که در خیلی جاها مثل سازمان «پیکار» هم نشده است. به همین خاطر می‌گویم، کتاب دقیق و مستندی نیست. به همین دلیل هم مورد استفاده‌ی انتشار در ایران قرار گرفته است. می‌گویند: «آن کس که همه‌ی واقعیت را نمی‌گوید، می‌تواند لطمه‌ی سنگین‌تری به حقیقت بزند تا آن کس که واقعیت را جعل و یا انکار می‌کند».

س: برخورد آقای مازیار بهروز به «توکل» شاید ناشی از این مساله است که ایشان سال‌ها از هواداران سازمان فدائیان اقلیت بوده است و اکنون که از هواداران اصطلاح طلبان دینی و دست به کار نشان دادن علل ناکامی چپ در ایران است! باید، رهبران سابق خود را بیش از دیگران مورد نقد قرار دهد. حال به نظر شما، ایشان در کتاب خود، چگونه سیمایی از چپ به نمایش گذاشته و چرا؟

عباس هاشمی: سیمایی از چپ که پر از حفره است آن چنان که نمی‌شود چهره‌ای از آن دید. اگر بخواهیم این کتاب را خلاصه کنیم و در یک جمله بیان کنیم این می‌شود: همه اشتباه کرده‌اند و همه شکست

خورده‌اند! و در اینجا به اشکال اصلی کتاب می‌رسیم، اشکالی که «جمهوری اسلامی» در نشر و ترویج آن ذی‌نفع است. ببینید همه‌ی ما از اشتباهاتی که کرده‌ایم صحبت می‌کنیم و این یک واقعیت است. اما آنچه در این کتاب ترویج می‌شود چیز دیگری است! من هم می‌گویم همه اشتباه کرده‌ایم. اما اشتباه داریم تا اشتباه! اشتباهات همه یکی نیستند و یک به یک باید بررسی شوند. می‌خواهم بگویم در پس این عمومیت دادن اشتباه چپی‌ها و این که همه اشتباه کرده‌اند، یک بینش ترویج می‌شود و آن سیاست‌زدایی از طریق نوعی «نسبی‌گرایی» عوام‌فریبانه است، این نوع تحلیل‌ها برای خاک پاشیدن توی چشم‌ها و کرخ کردن اراده‌هاست.

س: نظر خود شما در مورد این اشتباهات جریانات سیاسی چیست؟

عباس هاشمی: ببینید خیلی ساده: به عنوان مثال در جریان چپ (و یا کلاً همه‌ی گروه‌های سیاسی) در یک مقطع مهم تاریخ سیاسی ما، دو گرایش اساساً متفاوت نسبت به «حاکمیت» شکل گرفت. له و علیه آن. این‌جا دیگر ما نمی‌توانیم بگوییم همه اشتباه کرده‌اند. اصلاً مهم هم نیست که جزئیات چه بوده است، بنابراین بی‌معنی‌ست اگر بگوییم همه اشتباه کرده‌اند. اشتباه کلی در تحلیل معنی ندارد و اشتباهات یکی نیستند و به ویژه کار پژوهشگر و کسی که سند تاریخی تنظیم می‌کند، بیان مشابَهت‌های عمومی نیست. کشف و توضیح اختلافات و چرایی‌هاست. مهم این نیست که چپ شکست خورده است، مهم این است که چه درس می‌گیرد.

متأسفانه این کتاب از شکست به چنین نتایجی رسیده است. اما باید پرسید چه کسی گفته است که شکست خوردن به معنای اشتباه بودن و اشتباه کردن است؟

نمی‌خواهم بگویم اشتباهی در کار نبوده و یا شکست ما ربطی به اشتباهات ما ندارد؛ می‌خواهم بگویم در تاریخ بسیار اتفاق افتاده است که کسانی که بسیار درست می‌اندیشیده‌اند و درست عمل می‌کردند، اما شکست خورده‌اند! چرا که شکست و پیروزی محصول مواضع سیاسی یا ایدئولوژیک و حتی مشی عمومی گروه بندی‌های سیاسی نیست. عوامل تاریخی، اجتماعی و فرهنگی بسیاری عمل می‌کنند که گاه قادر است تراژدی غم‌انگیزی بسازد یعنی «چرخ تاریخ» می‌تواند گروه‌ها، جریان‌ات و یا شخصیت‌هایی را زیر بگیرد و نابود کند که حتی زبان گویای عصر خویش نیز بوده‌اند و مواضع سیاسی، ایدئولوژیک و مشی درستی هم داشته‌اند. البته بر عکس‌اش نیز هست در عصر کامپیوتر و اولترامدرنیزم می‌توانیم شاهد پیروزی کسانی باشیم که با «طهارت و نجاست»، «استخاره» و «اجنه» سر و کار دارند! و درست به همین خاطر است که نقش «اسناد تاریخی» در روشنگری چند و چون وقایع و مواضع گروه‌ها از اهمیت بسیار برخوردار است. اگر با این دید به کتاب «شورشیان آرمان‌خواه» نگاه کنیم می‌بینیم این کتاب فاقد چنین مدّاقه و سندیتی‌ست. البته همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم واقعیات بسیاری در این کتاب گردآوری شده اما هم ناقص است و هم جانب‌دارانه!!

س: منظورتان از این جانب‌دارانه چیست؟

هاشمی: منظورم این است که نویسنده یک جمع‌بندی از ترازنامه چپ دارد و اسنادی را در تایید آن جمع‌بندی جمع‌آوری و تالیف کرده است. البته در این کار نسبتاً موفق است. به‌ویژه با مقدمه‌ی آقای پرتوی انسجام یافته است.

س: نویسنده نه تنها در بخش اطلاعاتی کتاب سعی کرده که از منابع مورد نظر خودش استفاده کند، در بخش تحلیل هم به تحلیل‌های مترجم‌اش نزدیک است و در واقع باید گفت که بی‌خود نیست که آقای مهدی پرتوی! پس از غیبت کُبرای خود، با ترجمه‌ی کتاب آقای مازیار بهروز حضور علنی خود را اعلام کرده است.

نظر شما در مورد جمع‌بندی نویسنده و مترجم کتاب در مورد اشتباهات جنبش چپ ایران چیست؟

هاشمی: گرچه هر دو یکی نیست اما می‌توان آن را این طور خلاصه کرد: همه اشتباه کرده‌اند، نمره‌ی همه صفر است! «خط غلط، املاء غلط، انشاء غلط» به جز «بیژن جزنی» که او هم غایب است. مسئله این نیست که گفته شود همه اشتباه کرده‌اند، اشکال این است که انگار یک سناریویی بوده است که با اشتباه آغاز و با اشتباه هم به پایان رسیده. گذشته هیچ راهی به آینده نمی‌یابد. یعنی فرض کنید نسل بعد از ما اگر بخواهد درس‌آموزی کند از تاریخ گذشته‌اش و راه آینده‌اش را انتخاب کند، در این کتاب هیچ روزنه و ارتباطی بین گذشته و آینده نیست. صحنه تاریکِ تاریک است و مثل ته قبر! البته جمع‌بندی «مهدی پرتوی»

بیشتر به یک «فاتحه» می‌ماند نه فقط برای چپ ایران، برای کل جنبش چپ جهانی!

این مقدمه مرا یاد مصاحبه‌ای با کیانوری انداخت که در آن‌جا گفته شده «پرتوی یک نادم واقعی‌ست» ولی باید اضافه کرد که ندامت‌اش را ترویج هم می‌کند. مقدمه‌ی ایشان خواندنی‌ست!

منتهی باید پرسید این جریان چپ که بنا به جمع بندی «مهدی پرتوی»

۱. هم «ضعف تئوریک» داشت

۲. هم به «مبارزه طبقاتی» و «سازماندهی و بسیج طبقه‌ی کارگر» بی

توجه بوده

۳. هم «استالینیست» بوده

۴. هم به «فقر فلسفه» دچار بوده

۵. هم «جزم اندیش» بوده است و بسیار چیزهای دیگر

چگونه می‌تواند «مارکسیست» باشد؟!

سراسرترین نتیجه‌گیری از این همه «خوبی» که این چپ، «همه یک جا» دارد این است که بگوییم این چپ، «مارکسیست» نبوده است. در این صورت کاملاً قابل فهم است و منطق روشنی دارد که می‌توان با آن توافق هم داشت.

اما چنان‌چه این چپ «مارکسیست» نبوده، چه‌طور می‌توان از «فروپاشی کامل» و یا «سرانجام نهایی» مارکسیزم در ایران صحبت کرد؟!

حال که «کارپایه‌ی» این «تحلیل» و «جمع بندی» از «تاریخ جنبش چپ مارکسیستی ایران» را شناختیم؛ منطقی ست بهر سیم آیا نویسنده و به ویژه مترجم در این «کنکاش تاریخی» به جریانات یا گروه‌بندی‌ها و گرایشاتی برخورد کرده اند که به طور نسبی (چه نسبی به طور کلی و چه نسبی در مقایسه با بخش‌های دیگر):

۱. «ضعف تئوریک» نداشته‌اند

۲. به «مبارزه طبقاتی» و «سازماندهی طبقه...» توجه داشته‌اند

۳. «استالینیست» نبوده‌اند

۴. به «فقر فلسفه» (آن قدر که دیگران) دچار نبوده‌اند

۵. «جزم اندیش» نبوده‌اند

اگر برخورد کرده‌اند، چرا تاملی روی آن نشده، آیا این سهوی ست؟! بازنمایی آن چه همه می‌بینند نه کار دشواری ست و نه ضرورت دارد. کار یک محقق تاریخ، جستجو، کشف و نشان دادن گرایش‌های اصیلی ست که در این «بازار مکاره» لگد مال شدند اما می‌دیدند، می‌فهمیدند و حقیقت را فریاد می‌کردند. اما فریادشان در آن همه‌ها خفه می‌شد. ولی باز هم بر سر این حقیقت ایستادند.

«مهدی پرتوی» به گفته خودش، بر خلاف نویسنده‌ی کتاب «از چهارچوب روش‌شناسی علمی فرائر» رفته، می‌نویسد: «نقش این پیروزی (انقلاب اسلامی) نظریه مارکسیستی انقلاب را به چالش طلبید» به گمان من برای رویکرد به «خرگاه امام» (احسان طبری) احتیاجی به

این جمله پردازی‌ها و تئوری‌بافی‌ها نیست. هیچ کس نداند آقای پرتوی خوب می‌داند که مسئله قدرت و زور خیلی راحت می‌تواند کار روشنفکران فرصت طلب را بسازد و به افزار دست حکام بدل شوند. فراموش نکنیم که ملاهای حاکم، آن زمان که روی کار می‌آمدند، بر سر طهارت و نجاست مجادله می‌کردند و حالا با فرهنگ لغت حزب توده فرمایشات می‌فرمایند و این از دولت سر شما توده‌ای‌هاست. به «پویه‌شناسی» انقلاب و این فرمایشات ربطی ندارد. یا مثلاً در جای دیگری می‌خوانیم «جنبش توده‌ای به رهبری اسلام‌گرایان، طومار رژیم را در هم پیچید. مارکسیست‌های ایرانی انتظار چنین تحولی را نداشتند و در نتیجه سرانجام به رویارویی با این جنبش برخاستند.»؟

چپ‌ها با کدام «جنبش توده‌ای» رویارو شدند؟ جنبش خلق کرد؟ جنبش خلق ترکمن؟ کدام جنبش؟ شاید «جنبش» باندهای سیاه و چماق‌دارانی که «با رهبری اسلام‌گرایان» سازمان داده می‌شد و «روسی یا توسری» را تبلیغ می‌کردند، مد نظر است؟ در این مورد هم که متأسفانه بخش مهمی از چپ‌ها اهمال کردند و علف‌های هرز را وجین نکردند! گویا در هر حال «چپ» بدهکار است؟! امیدوارم این بار جبران کند!

س: در این کتاب مطرح شده است که استالینیزم در سازمان‌های چپ ایران مسلط بوده است و خصوصاً در مورد سازمان فدایی مطرح کرده است: تا زمانی که رفیق حمید اشرف زنده بود و هم‌چنان استالینیزم روحیه غالب در سازمان بوده است و از این نتیجه می‌گیرد که مثل

استالین در سازمان هم تصفیه های ایدئولوژیک - سیاسی صورت گرفته است! شما که در دوره ی حمید اشرف در سازمان بودید، نظر شما در مورد این اظهار نظر کتاب چیست؟ و در مورد تصفیه های درون سازمان چه می دانید؟

هاشمی: «استالینیزم» البته در سازمان ما و در کل جنبش چپ ریشه داشته و هنوز هم دارد. ولی تصفیه ها الزاماً ناشی از آن نبوده است. سازمان های چریکی که در شرایط خفقان و اضطراب زندگی می کنند، طی مبارزه به دلیل محدودیت ها و مسائل امنیتی ناشی از آن گاه مجبور به تصفیه هایی می شوند.

س: شما چه اطلاعاتی از چند تصفیه ای که در سازمان صورت گرفته دارید؟

هاشمی: من تنها شنیده ام و این چیزها را متأسفانه با همان منطقی که گفتم به اعضا نمی گویند، یک مورد آن «نوشیروان پور» بوده است که آن را اعلام هم کردند، کاملاً جنبه ی خیانت و لو دادن داشت. یک مورد دیگر را «ترک صف» اعلام کردند که به نظر من قابل توجیه نیست چرا که مثلاً می شد او را به خارج فرستاد و اطلاعاتش را سوزاند.

س: این کتاب در مورد عبدالله پنجه شاهی، از قول شخصی به نام علیرضا محفوظی، گفته است: که او مسئول شاخه اصفهان بوده و طرفدار انشعابیونی که به نوید - حزب توده - پیوستند، و رهبری سه نفره سازمان او را به مشهد فراخواندند و او را تصفیه کردند، شما در این مورد چه می گوئید؟

هاشمی: در مورد رفیق عبدالله پنجه شاهی، در سال ۵۶ شنیدم رفیقی که در شاخه مشهد مسئولیت بیشتری داشته، به دلیل گرایشات سیاسی و یا دلایل دیگر، رفیق پنجه شاهی را که اتفاقاً با هم در اصفهان بودیم، تصفیه کرده است. تا مدت‌ها می‌گفتند ضربه خورده است. تا این که منصور (رضا غبرایی) این خبر را به من داد و من بسیار برآشفته شدم و تاثیر بسیار منفی و عمیقی در من گذاشت.

س: من در پرس و جوهایی که از افراد قدیمی سازمان کرده‌ام، تقریباً اکثر آن‌ها مطرح کرده‌اند که این تصفیه توسط «هادی» و به خاطر عشق رفیق پنجه شاهی به رفیق هم‌رزمش در خانه‌ی تیمی صورت گرفته است. و اصلاً ربطی به تصفیه سیاسی نداشته است. آیا در آن زمان امکان تصمیمات انفرادی وجود داشت؟

هاشمی: ببینید بعد از سال ۵۵ ما کمیته‌ی مرکزی نداشتیم. رفقای شاخه‌ی مشهد که ضربه نخورده بودند، عملاً مسئولیت کل تشکیلات را به عهده گرفتند و تازه در سال ۵۶ هم چند رفیق دیگر ضربه خوردند. که دو عضو اصلی از سه عضو جانشین کشته شدند! یعنی رفیق فرجودی (رحیم) و رفیق صبا بیژن زاده (سیمین) که به طور نسبی از سایرین توانایی بیشتری داشتند. رحیم سیاسی - تئوریک‌تر و صبا، تشکیلاتی‌تر بود. بعد از آن‌ها هادی و مجید و منصور شدند «مرکزیت» از مجید پی‌رسید، می‌داند.

س: در مورد آقای محفوظی که منبع اطلاعاتی آقای مازیار بهروز است، شنیدم که گویا شما معرف او به سازمان بوده‌اید! آیا این صحت دارد؟ و در چه سالی بوده است؟

هاشمی: آقای محفوظی از طرفداران سازمان بود که در سال ۵۶ از طریق خانواده‌ی پنجه‌شاهی با سازمان تماس گرفت و قرار او را «قاسم سیادت» به من داد. یک محفل سه نفره بود که به نام «طرفداران سازمان» اعلامیه‌های سازمان را باز تکثیر می‌کردند. ایشان تا انقلاب در همان محفل و طرفدار سازمان فعالیت می‌کردند و من هم با او تماس داشتم و ادبیات سازمان را در اختیارش قرار می‌دادم. آدم اهل مطالعه و علاقمند به کتاب و تحقیق بود. اطلاعات ایشان مربوط به دوره‌ی پس از انقلاب است که از این و آن شنیده‌اید، ایشان از اعضای اصلی «گرایش سوسیالیزم انقلابی» بود و اکنون به کار تحقیق و مطالعه در گذشته‌های دورتر مشغول است.

س: دوست داشتم که در مورد تصفیه‌ها و علل آن بیشتر می‌گفتید، زیرا در کتاب به گونه‌ای مطرح شده که گویا این چپی‌ها به خاطر نفوذ استالینیزم در تار و پودشان، مثل استالین دیکتاتور و آدم کش بودند و رفقای هم‌رزم خود را نیز ترور می‌کردند.

هاشمی: می‌دانید که در گذشته گرایش‌های مختلفی درون سازمان وجود داشت ولی این مسئله «تصفیه‌ها» همان‌طور که قبلاً اشاره کردم الزاماً یک عمل «استالینیستی» نیست. «استالینیزم» خودش محصول شرایط و عواملی است که آن‌ها در مملکت ما هم به وفور پیدا می‌شود. اساس آن

هم استبدادزدگی و پدرسالاریست که در ما به عنصری «خونی» بدل شده است. به روابط آدم‌ها به طور کلی نگاه کنید، به وقایع اتفاقیه نگاه کنید این خشونت در ما ریشه‌های درازی دارد. به استالین ربطی ندارد. «استالینیزم» هم ترجمانی از همین کثافتاتیست که طی قرن‌ها در جوامع استبدادی، نسل پشت نسل منتقل شده. اتفاقاً در مملکت ما اگر دنبال علت‌های دیگری به جز شرایط عینی می‌گردیم باید بیش از هر چیز «اسلام» را و آن هم نوع «شیعه»ی آن را بشناسیم. این «اسلام عزیز» و حزب الهی‌ها دست استالینیزم و استالین را از پشت بسته‌اند!

البته بین «استالینیزم» و «اسلام»ی که ما می‌شناسیم وجه اشتراک مهمی وجود دارد و آن ماکیاولیسمیست که ارتکاب هر جنایتی را به خاطر اهداف (مقدس) مجاز می‌داند. مارکس بر آن بود که «اهداف مقدس با وسایل مقدس به دست می‌آیند». در «اسلام عزیز» اما کشتن (که تصفیه هم شکلی از آن است). فقط انجامش منوط به فتوای «عالم جامع شرایط» است که شرایط (توازن قوا) را چه‌گونه تشخیص بدهد.

این را برای این می‌گویم که این مسئله‌ی کشتن هم می‌تواند سوژه‌ای باشد مثل همان «اشتباه» که «همه اشتباه کرده‌اند». فردا می‌گویند «چپی‌ها هم کشته‌اند»، «همه می‌کشند» پس حالا که همه اشتباه کرده‌اند و «همه هم می‌کشند» پس چه اختلاف و دعوایی در میان است؟! «سگ زرد برادر شغال است». «این‌ها هم اگر به قدرت می‌رسیدند همان می‌کردند که اسلامی‌ها کردند» و این همان خاک پاشیدن به چشم‌هاست که گفتیم. من بر این باورم که نزد مارکسیست‌ها کشتن انسان محکوم است و به

همین خاطر لغو حکم اعدام از مطالبات فوری‌شان محسوب می‌شود. در «اسلام عزیز» اما کشتن اصل است و درمقاطعی به یک «فریضه» تبدیل می‌شود!»

س: شما یکی از باقی‌مانده‌های شاخه تهران پس از ضربات ۵۵ هستید! اگر ممکن است در مورد خودتان و این که چگونه به سازمان پیوستید؟ و چه کسی معرف شما به سازمان بود؟ و در آن موقع چه کسانی مسئول سازمان بودند و در ضربات سال ۵۵ شما کجا بودید و بعد از ضربات چه کردید؟

هاشمی: معرف من به سازمان رفیق مصطفی حسن پور است که در سال ۵۱ پس از آزادی از زندان از طریق او با سازمان تماس گرفتم این تماس قطع شد. سال ۵۲ در «پارس‌آباد مغان» به دلیل کاری با رفیق بهروز ارمغانی آشنا شدم که خود باعث وصل ارتباطم شد. یکی دو سال علنی و نیمه علنی بودم و بعد مخفی شدم. مسئولین من رفیق نسترن آل‌آقا و حسین حق‌نواز بوده‌اند. برای سازمان در دوران علنی نیمه علنی در «کشت و صنعت» کار می‌کردم و رابطه‌ام رفیق حمید اشرف بود. نمی‌دانست که من هویت او را می‌دانم. به رفیق حسین حق‌نواز مسئولم انتقاد کردم که چرا «رفیق حمید اشرف» سر قرار «علنی» می‌آید؟! اول نمی‌پذیرفت که او «حمید اشرف» است بعد که رابطه عوض شد، گفت رفیق گفته اشکالی ندارد. ما قرارها را چک می‌کنیم و دائم از سلامت تو با خبریم! در این قرارها من نارنجک‌های دست‌ساز و جزوات چاپ سازمان را به رفیق تحویل می‌دادم. من و قاسم سیادت

دو عضوی هستیم که از شاخه ی تهران باقی ماندیم و البته باقی ماندن ما بسیار شانس‌ی بوده است.

س: خوشبختانه که شما زنده مانده‌اید و ما امروز می‌توانیم وقایع را از زبان شما بشنویم. ولی چرا مطرح کردید که شانس‌ی زنده مانده‌اید؟

هاشمی: شانس‌ی می‌گویم برای این که در آن دوره من در بخش کارگری سازمان کار می‌کردم و به خاطر اهمیتی که این بخش داشت خیلی مقررات امنیتی شدیدی داشتیم و تقریباً مستقل بود از سایر بخش‌ها.

س: این سازمان دهی که می‌گویید چگونه بود؟

هاشمی: سازماندهی این بخش که مسئولیت استقرار در واحدهای کارگری و جمع‌آوری اطلاعات و تجربه کار در این زمینه را به عهده داشت بسیار غیرمتمرکز بود و رفقای که در این بخش کار می‌کردند از تیم‌ها خارج می‌شدند و تکی زندگی می‌کردند و ارتباطشان مستقیماً با یکی از اعضای کمیته‌ی مرکزی بود که مقررات امنیتی را اکیداً رعایت می‌کرد. من در آن مقطع در یک کارخانه بزرگ در سه راه آذری کار می‌کردم و همان حوالی هم اتاقی داشتم. اما روز ۷ تیر با رفیق حمید اشرف قرار داشتم و می‌بایست مرا هم به خانه‌ی مهرآباد جنوبی می‌برد و به خاطر تراکم جمعیت، نُبرد! (بعدالتحریر: البته این "تراکم جمعیت" چیزی را روشن نمی‌کند چرا که واقعیت این بود که دیدن حمید اشرف در حالتی که خون‌سردی همیشگی‌اش را نداشت و دادن بسته‌ای پول به بهزاد امیری دوان نشان می‌دهد که رفقا علایم مشکوکی حس کرده بودند و خود من هم در سر همین قرار چنین احساسی داشتم) در مورد

قاسم سیادتی هم باید بگویم او یک «شهید زنده» بود چرا که در درگیری «خانه زیبا شهر» که چند رفیق و تعدادی ساواکی و پلیس کشته شدند. رفیق تصادفاً توانسته بود از بی‌نظمی ساواکی‌ها و تاریکی و گرد و خاک زیر زمین استفاده کند و یکی از ساواکی‌ها را خلع سلاح کرده و سلاح یوزی‌اش را بردارد و فرار کند. به همین خاطر هم او را «حمید یوزی» صدا می‌کردیم.

س: گویا شما از کشته شدن رفیق قاسم سیادتی در جریان تصرف مرکز رادیو تهران در روز اول انقلاب اطلاع دارید؟

هاشمی: اتفاقاً در این کتاب (بخش گاه شمار) گفته شده است «قاسم سیادتی در حالی که سعی می‌کرد ایستگاه اصلی رادیو را در تهران به تصرف در آورد کشته شد» در حالی که رفیق قاسم در عملیات رادیو تنها نبود. یک اکیپ چهار نفره بودیم مرکب از «قاسم سیادتی، نظام، هادی و من»، مگر می‌شود یک چریک تنهایی به عملیات برود؟! متأسفانه در این گاه شمار بسیاری از وقایع ذکر نشده که مهم هم بوده‌اند مثل سلسله عملیاتی که در دوره‌ی حکومت نظامی انجام گرفته و لاغیر!

س: این کتاب اشاره‌ی بسیار کوتاهی به وقایع ترکمن صحرا کرده - که در واقع یکی از مهم‌ترین وقایع روزهای بعد از انقلاب است - و به سادگی از جنایاتی که رژیم طی دو جنگ بر مردم ترکمن صحرا تحمیل کرده گذشته است. شما اولین مسئول سازمان در آنجا بوده‌اید که

مصادف است. با اولین جنگ ترکمن صحرا، ممکن است در مورد این جنگ و نقشی که سازمان در آن ایفا کرد، توضیح بدهید؟

هاشمی: (قبل از هر چیز دیگر، باز اشتباهی در گاه شمار وجود دارد، در مورد طول و تاریخ جنگ اول که آن را از ۸ تا ۱۰ فروردین اعلام کرده است در حالی که از ۵ تا ۱۳ فروردین بوده است و جالب است که دو سطر پایین تر می نویسد ۱۳ فروردین آتش بس ترکمن صحرا!) البته به دشواری می توان آن تجربه ی عظیم و مسائلی که در آن دوره انقلابی گذشت را به اختصار تعریف کرد چرا که آن روزها «هر روزش سالها» بود.

ترکمن صحرا با انقلاب بهمن شکفت. رفقای ترکمن که پیشگامان خلق ترکمن بودند سریعاً با سازمان تماس گرفتند و مسائل خودشان را با ما در میان گذاشتند. سازمان من و تقی حمیدیان (بعداً عضو کمیته ی مرکزی اکثریت) را برای مسئولیت استان مازندران به منطقه فرستاد که عملاً من مسئول گنبد و ترکمن صحرا بودم و ایشان بیشتر به شهر ساری و غیره می پرداخت.

ترکمن ها با آن که سازمان را مثل چشم و گوش خود دوست داشتند و تقریباً همه خودشان را هوادار فدایی می دانستند، در عین حال پیش از ما کار مصادره ی اراضی مالکان را خودشان شروع کرده بودند و بخشی از کار ما در واقع «تصحیح» این مصادره ها بود. به این معنی که آن ها را از مصادره ی زمین های کوچک و خرده مالکی، منع می کردیم و شوراها را سازمان می دادیم و این روندی بود که مثل برق و باد پیش می رفت.

مثلاً روزهایی بود که ده‌ها شورا شکل می‌گرفت. برای همین ما در یک دوره‌ی خیلی کوتاه شاهد منطقه‌ای بودیم که تماماً زیر پوشش شوراهای واقعی بود و این شوراها به‌طور زنده‌ای با «ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا» که یک کمیته‌ی هماهنگی بود وصل بودند و تمام مسایل و مشکلات‌شان را با «ستاد» در میان می‌گذاشتند. در حقیقت «ستاد» یک «دولت» محلی بود. برای همین رژیم وحشت کرده بود. چرا که همه چیز یعنی زمین‌های حاصل‌خیز و مکانیزه همراه با همه‌ی امکانات، مصادره شده بود و علاوه بر خطر از دست دادن چنین منبع مهمی، خطر سرایت آن به سایر نقاط کشور نیز وجود داشت. لذا علاوه بر گسیل پاسداران کل منطقه، نیروی زمینی هم حتی از استان خراسان و غیره به منطقه فرستاده بود تا این «دولت» یعنی حاکمیت شوراهای منطقه را سرکوب کند. حتی روزی که به متینگ ما حمله کرد با فانتوم‌های نیروی هوایی سه بار دیوار صوتی را شکست که البته می‌خواست یادآوری کند که اینجا دشت است و دست ما برای هر کاری باز است و نیروی هوایی هم می‌آوریم.

س: امروز خیلی‌ها سیاست سازمان را در آن مقطع درست نمی‌دانند و معتقد هستند که برای رویایی با ارتجاع برآمده از انقلاب زود بوده است. شما چه ارزیابی دارید؟ آیا در مجموع سیاست سازمان را در منطقه درست می‌دانید؟ یا نه؟

هاشمی: اگر فراموش نکنیم که یک انقلاب اتفاق افتاده است. به نظر ما به طور کلی سیاست درستی در منطقه در پیش گرفتیم. به این معنی که

با پرهیز از درگیری به کار تبلیغ و ترویج و سازماندهی شوراها می‌پرداختیم و در مجموع چشم‌انداز را واقعی می‌دیدیم و خودمان را برای آن آماده می‌کردیم. منتها علت شکندگی این سیاست، سراسری نشدن آن بود. اگر در همه جا مثل کُردها و ترکمن‌ها بودیم سرنوشت‌مان این نبود.

س: شما مطرح می‌کنید پرهیز از درگیری، این تا چه اندازه واقعی است؟ در حالی که تقریباً برای همه روشن بود که حاکمیت در تدارک حمله و سرکوب است؟!

هاشمی: البته او باید کار خودش را می‌کرد ما هم کار خودمان را ولی تا آن‌جا که به حوزه مسئولیت من مربوط می‌شود، صد در صد واقعی است. ببینید من چه آن بار که از نشست شوراها «تاتار علیا» به گنبد بر می‌گشتم و با ایست پاسداران مواجه شدم، و چه آن موقع که بعد از سخنرانی - پس از کشتن شدن «پسر سیگار فروش» مردم سراسیمه به ستاد ریختند و خواهان قلع و قمع پاسداران شدند و چه وقتی که جنگ را شروع کردند و در ستاد محاصره شدیم! در همه جا مدافع سیاست پرهیز از جنگ و درگیری بودم. اما لحظه‌ای از کار تبلیغ، ترویج و تشکیل شوراها و البته تسلیح آن‌ها، حتی المقدور دریغ نکردم. البته همین جا انتقادی به خودم دارم که باید مطرح کنم و آن این است که در انتخاب نام «ستاد مرکزی شوراها ترکمن صحرا» دچار بی‌دقتی و اشتباه شدم. چرا که این نام تحریک‌آمیز بود. به گمان من حتماً ما می‌توانستیم فعالیت‌هایمان را در پوشش همان «کانون فرهنگی خلق

ترکمن» یا چیزی مشابه آن پیش ببریم و کارمان را بیشتر ادامه بدهیم. البته درگیری و جنگ اجتناب‌ناپذیر بود و بالاخره اتفاق می‌افتاد. چون محتوای کار ما خطرناک بود!

س: شما مطرح کردید که هنگام برگشتن از جلسه‌ی شوراها در «تاتار علیا» با ایست پاسدارها مواجه شدید! آیا شما را دستگیر کردند؟ اصلاً، جریان کشته شدن پسر سیگارفروش و محاصره‌ی ستاد، چیست؟

هاشمی: چند روز قبل از جنگ اول، در حالی که از یک اجلاس شوراها منطقه به شهر برمی‌گشتم، دم دروازه‌ی شهر مورد بازرسی پاسداران قرار گرفتم. همراه مرا (که پزشکی بود) با ماشین‌اش آزاد کردند که به شهر برود. هم زمان از طرف عده‌ای به سوی ما آتش گشودند، همه پاسداران فرار کردند. من ماندم و جیب پاسداران. سوار جیب‌شان شدم، ایست دادند. خودشان را سوار کردم و به کمیته رفتیم. می‌خواستند مسلسل‌ام را نگه دارند، گفتم خلع سلاح یک چریک محال است. با «کمیته امام» تماس گرفتند. نیمه‌های شب بود. کمیته می‌گفت مسلسل‌اش را نگهدارید تا فردا از مسئولین پرسیم. با تبلیغ و ترویج، تهدید (یعنی مانور با سیانور و نارنجک) بالاخره عذرخواهی کردند و با ماشین خودشان مرا به ستاد مرکزی شوراها ترکمن صحرا رساندند البته در حوالی ستاد باز ماشین آن‌ها بود که مورد بازرسی رفقا قرار می‌گرفت!

مورد دیگر، روز قبل از جنگ که «پسر سیگارفروش»ی مورد اصابت گلوله‌ی پاسداران قرار گرفت. ترکمن‌ها برآشفته شده و سراسیمه به

ستاد ریخته و خواهان گوش مالی پاسداران شدند! من طی صحبتی، سیاست پرهیز از جنگ را تبلیغ کردم و محور صحبت ام این بود: «ما نباید به دام جنگی بیفتیم که حریف محل و زمان اش را تعیین کرده است.» در مورد جنگ هم، این طور بود که ما در ستاد محاصره شدیم، یعنی بعد از برهم زدن میتینگ معروف، ستاد را محاصره کردند و ما با این که مسلح بودیم، درگیر نشدیم. (یادآوری کنم که این میتینگ برای نه گفتن به اسلامی بودن جمهوری بود)

س: پس چه طور شد که جنگ شروع شد؟ در صورت امکان در مورد این جنگ و چگونگی اش کمی بیشتر توضیح دهید!

هاشمی: اول میتینگ را برهم زدند، بعد ستاد را محاصره کردند. من فوراً به ستاد تهران تلفن کردم که رفیق فاطمه گوشی را برداشت و بعد گوشی را به فرخ نگهدار داد. گفتم می شنوی صدای رگبار را؟ ستاد را محاصره کرده اند و ما زیر آتشیم! او گفت شما هم پاسخ بدهید!! من اما کار خودم را کردم: ما سلاح ها را از ستاد خارج کردیم به جز سلاح شخصی خودم. بنابراین درگیر نشدیم. پس از چند ساعت ستاد را تصرف کردند. ما صد و یک نفر بودیم. صد نفر را سوار اتوبوس و مینی بوس کردند و مرا جداگانه سوار جیپ شهربانی کردند و به کمپته یا شهربانی سابق بردند. جنگ شروع شد. بعد مقامات آمدند سراغ من که دستان به دامن تو! عباس هاشمی تو هستی؟ می گویند ترکمن ها فقط حرف تو را گوش می کنند! بیا بلندگو بردارید با آقای قهرمانی (رئیس شهربانی سابق که تازه همان روز او را سر کار آورده بودند و از

لباس هایش معلوم بود که مدت هاست نپوشیده و خودش هم بسیار پریشان بود) و آتش بس اعلام کنید. گفتم اولاً خودتان جنگ را راه انداخته‌اید خودتان هم آتش بس دهید. ثانیاً من در ستاد مرکزی شوراها، عباس هاشمی‌ام، از اینجا کسی به حرف من گوش نمی‌کند. گفتند، اعلامیه بده و آتش بس اعلام کن، گفتم نه از اینجا، از همان ستاد می‌توانم این کار را بکنم... به جایی نرسید. از اول اعتراض کرده بودم که چرا مرا جداگانه به اینجا آورده‌اید، مرا هم ببرید با سایر دستگیر شدگان، نپذیرفتند و اعتصاب غذا کردم. فردا باز نمایندگان دولت آمدند و باز سناریو تکرار شد. در میان این افراد پدر رضایی‌ها نیز حضور داشت که بیش از همه از جنگ متاثر بود. ایشان ضمن تلاش و تقاضا برای آتش بس گریه می‌کرد. اما متأسفانه جریان از دست خارج شده بود و آزادی خود من اولین شرط هر نوع مذاکره و آتش بس شده بود.

س: زمانی که شما در زندان بودید، وضع جنگ ترکمن‌ها با نیروهای دولتی چگونه بود؟

هاشمی: ما دست بالا را داشتیم، مثلاً روز دوم، یا سوم رئیس شهربانی را رفقای ما دستگیر کردند و پیشنهاد معاوضه را با من کرده بودند. رفقا حتا با من تلفنی در شهربانی تماس گرفتند (حاج رحیم) و پرسید رئیس شهربانی را ول کنیم؟ من گفتم نه!

و کلاً ترکمن‌ها سلحشورانه جنگیدند و دولت دید نمی‌تواند کاری بکند، عقب نشست و پس از چند روز مذاکره بین هیئت دولت با هیئتی از طرف سازمان، آتش بس اعلام شد.

من فراموش کردم بگویم که پس از سه روز اعتصاب غذا مرا به پادگان نظامی، پیش سایر دستگیر شدگان بردند. تقریباً هر روز توماج و مختوم دو نماینده خلق ترکمن به ملاقات من می‌آمدند و تبادل نظر می‌کردیم.

البته بد نیست این را هم بگویم که عوامل کلیدی رژیم هم در منطقه حضور داشتند و حتا برای شناسایی ما به پادگان آمدند، تصمیماتی گرفتند و من با خبر شدم که می‌خواهند در یک انتقال، تعدادی از ما را و از جمله من و رفیق شهید اسماعیل رودگریان را سر به نیست کنند. اما ما انتقال را نپذیرفتیم و حتی به نوعی زور متوسل شدند که ما را سوار مینی‌بوس‌هایی بکنند و به جای دیگری ببرند. ما تکان نخوردیم. در میان این عناصر حضور محسن رفیق دوست قابل ذکر است! ضمناً ما این شانس را هم داشتیم که در همان پادگان تعدادی افسر و تعدادی بیشتری سرباز و پرسنل هوادار داشتیم که کاملاً مراقب ما بودند و حتا پیشنهاد می‌کردند پادگان را خلع سلاح کنند ولی با سیاست ما خوانایی نداشت. به همین خاطر با آن مخالفت کردم.

روز آتش‌بس توماج با چهره‌ای خندان‌تر از همیشه به پادگان آمد و همراه با چند ماشین ارتشی به محل «ستاد شوراهای ترکمن صحرا» استانداری سابق برگشتیم. در بین راه توماج چند شعار روی دیوار را به من نشان داد و باز با همان چهره‌ی خندان‌اش خندید و انگشت‌اش را

با شیطنت به سوی این شعارها نشانه رفت «عباس هاشمی قاتل چند برادر پاسدار اعدام باید گردد» و به من نگاه کرد و خندید. یادش گرامی.

به ستاد نرسیده ازدهام جمعیت آن قدر بود که ماشین‌ها ایستادند و ما پیاده شدیم و رفقای ترکمن چنان مرا غرق بوسه و محبت کردند که هنوز مدهوش این صفای بی‌شائبه‌ام!... «باقی نمی‌توان گفت الاّ به غمگساران».

گفت و گوی سوم منوچهر آذری با عباس هاشمی (چگونه روشنفکری؟)

منوچهر آذری: خوش حال هستم که بار دیگر با شما گفت و گویی می‌توانم داشته باشم. در گفتگوی قبلی به تأملات جالبی بر روشنفکر اشاره کرده بودید، در صورت موافقت علاقه دارم با شما این بار فقط در مورد روشنفکر صحبت کنم و ببینم این تأملات شما چیست؟

عباس هاشمی: شما به من خیلی لطف دارید و اتفاقاً به نظرم این کار شما از سر هوشمندی ست، چون به تجربه دیده‌اید که در پرسش و پاسخ، مطلب روشن‌تر بیان می‌شود. خیلی هم خوب است، در مورد جالب بودن اش تضمینی نمی‌دهم اما باید خیلی فروتنانه بگویم که این تأملات من تنها "طرح یک بحث عمومی" می‌تواند باشد، چرا که من فقط به جوانبی از مسئله پرداخته‌ام که به تجربیات و ملاحظات شخصی‌ام مربوط است و برای خودم اهمیت داشته و کاری پژوهشی و میدانی نیست!

س: می‌خواستم قبل از هر چیز پرسش دلیلی تامل ویژه‌ی شما روی مقوله روشنفکر چیست؟

ج: خیلی دلیل برایش هست، اما مهم‌ترین اش شاید تصور من از نوعی "مرگ" روشنفکران یا خنثی شدن بسیاری ست که زنده‌اند! منظورم فقط آن‌هایی نیست که ترک اندیشه و مرام کرده‌اند و به اردویی دیگر دلبسته‌اند، فقدان تاثیرگذاری لازم و کارایی عمومی روشنفکران هم در نظر بوده. و شاید یک علت مهم در این باشد که دیده‌ام حتی کسانی

که سطح نسبتاً خوبی از روشن‌بینی و فهم مسائل را داشته‌اند، دارند
یواش یواش سرِ خر را به طرفِ دیگری کج می‌کنند.

س: به نظر شما چرا؟

ج: اول از همه نوع شعورِ (طبقاتی، فرهنگی) موقعیت‌ها و دریافت‌های
روشنفکر است از زندگی به‌طور کلی و زندگی اجتماعی به‌طور خاص و
درکِ احساس مسئولیت فردی در قبال جمع. بعد دشواری بُرشِ نظری
و عملی است از "وضعیت موجود" که به‌خاطرِ سنخیت و عادات و
تربیت؛ نوعی هم‌جنسی و رشته‌هایی از تعلقات فرهنگی طبقاتی با
وضعیت موجود در آدمی به‌وجود می‌آورد که مانع این برش می‌شود.
بعد هم فقدان جنبش واقعی و راهبر معنوی؛ پراکندگی و ناکارایی
نیروهای اپوزیسیون هم البته هست! اما سوای این کلیات دو موضوع
خاص هم در بستر تأملات عمومی من مهم بوده؛ یکی ملاحظات
شخصی‌ام از اطرافم. کسانی که روشنفکر هستند ولی بود و نبودشان
چیزی را عوض نمی‌کند، به‌ویژه در مقایسه با روشنفکرانی که من در
گذشته دیده‌ام و می‌شناسم و دوست می‌دارم و هم‌چنین دیدنِ تشابه
عجیبِ بسیاری از روشنفکران با آخوندها! جلب توجه‌ام به وجه
اشتراکِ آخوندها با بسیاری از روشنفکران یکی از انگیزه‌های مهم من
بود که باعثِ تأملاتم شد، گرچه این تشابهات گاهاً صوری و بخشی از
عادات و آدا‌های شبیه به‌هم و تا حدودی به تشابه هر دو در ارتباط با
کار فکری و کارِ یدی نکردن بر می‌گردد، اما مسئله را که پی گرفتیم و
به‌ویژه وقتی در نگاهِ ملایان و برخی روشنفکران به‌خودشان باریک

شدم و دیدم که نگاهی شبیه به هم به خویشتن‌شان دارند، دنبال ریشه‌ی این باور گشتم که از کجا آب می‌خورد. برغم تشابهات و تفاوت‌های گاهاً جدی این دو دسته به‌خاطر موقعیت‌شان نسبت به کار و تولید مادی، به نظرم رسید که یک آموزه‌ی کهن دوران باستان مبنی بر "اعلیحضرت" شدن "فیلسوف - روشنفکران" که افلاطون در زمان برده‌داری آرزو کرده است، هم‌چنان آرزوی ملایان و بخشی از روشنفکران است. و این میل و آرزو، آنان را به ایفای نقش‌های مشابه در دیوان و دستگاه دولتی واداشته، تا چندان که نتوانند اعلیحضرت باشند لااقل در معیت اعلیحضرت‌ها و یا دستگاه دولتی بوده و خطاها و ایرادات او را تصحیح و مشارالیه را به راه درست و صواب هدایت کنند. البته عده‌ای از اینان به گروه‌هایی از اپوزیسیون هم که احتمال قدرت‌گیری را دارند تقریباً با همین دیدگاه نزدیک می‌شوند؛ که چنان‌چه بخت در هیئت شورش‌ها و قیام‌ها فرا رسید، آن‌را مغتنم شمرده و نقاب از چهره برداشته، خود را به رهبری رسانده و جایگزین اعلیحضرت قدر قدرت شوند. و یا به هیات ناجی فرهمند ظاهر شوند. این باور که روشنفکر را اعلیحضرتی بالقوه می‌داند و روشنفکران (و پیش از آن‌ها ملایان) را به مهره‌های تاثیرگذار بر دستگاه حکومتی سلاطین تشویق می‌نماید (و در زمان خودش هم معنای خاص خودش را داشته و قابل توجیه است) محدود به اطرافیان اعلیحضرت قدر قدرت و سزار و تزار و پادشاهان قدیم نیست، این آموزه چنان قرن‌ها دهن به دهن و سینه به سینه گشته و در کتاب‌ها نقل شده که بسیاری از روشنفکران امروز را هم گویی متقاعد کرده است که در وجود

مبارک‌اشان اعلیحضرتی هست که عالم از وجود آن بی‌خبر است و یا ایشان بنا به مصلحت، فروتنی پیشه کرده و با "رعایا" و "بردگان" و "عوام" محشور گشته‌اند تا به وقت لزوم اعلیحضرتی خویش را نشان داده و "حقوق ویژه"ی خویش را مطالبه کنند.

س: این "درک احساس مسئولیت فرد در قبال جمع" که گفتید از کجا می‌آید؟

ج: این سوال‌تان هم خیلی مهم است و خیلی هم می‌شود راجع به آن حرف زد اما اساس‌اش داشتن وجدانی آگاه و "شعوری مشخص" از مجردات است! مثلاً ما در تحلیل و آنالیز مسایل کلی اجتماعی، طبقاتی، تاریخی، خیلی تلاش می‌کنیم که آنالیزهای همه‌جانبه‌ای داشته باشیم تا با توضیح بغرنج‌ها بتوانیم مثلاً مداخلات سیاسی را درست سازمان بدهیم! و اگر در این کار زبده باشیم بدون احساس شخصی و تعصب کارمان را انجام می‌دهیم و هر چیز را به‌طور منطقی سر جای خودش می‌گذاریم و اساس دیدگاه ما بر حل ریشه‌ای بی‌عدالتی و توجه به انباشت‌های اقتصادی و مشکلات اجتماعی و دموکراتیزه کردن جامعه است، ولی در مورد آنالیز خودمان به‌عنوان نوعی انباشت دانش یا تخصص، کمتر توجه داریم که از نظر اجتماعی، طبقاتی و تاریخی... از کجا آمده‌ایم و به اصطلاح وجود ما محصول چیست! بخشی از آن البته به تربیت خانوادگی و لی‌لی به لالا گذاشتن‌ها مربوط می‌شود و کم و بیش خودمان هم باورمان شده که تحفه‌ای هستیم "جدابافته"! اما حقیقت در یک آنالیز اجتماعی طبقاتی این‌رکتیو و بی‌طرفانه این است که

عموم روشنفکران و افراد با هوش و نابغه که قادر هستند "تخم دو زرده" بگذارند، اکثراً محصول و تجسم یک انباشت "پروتیینی-فُسفوریک"، "ژنتیک"، "فرهنگی" و کلا پی‌آمد طبیعی یک بی‌عدالتی تاریخی اجتماعی و طبقاتی پنهان و نامحسوس هستند. درست است که روشنفکران و به‌ویژه نوابغ برای عموم جذاب هستند اما باید توجه داشت این جذابیت از کجا آمده و برای چیست؟ چون این جاذبه هم می‌تواند از تربیتی که فرهنگ غالب زورمدار از نقش "قدرت" و تبدیل همه چیز به اُبژه و کالا در ضمیر و تربیت ما نهاده، برخیزد. چرا که دانش و آگاهی عمومی هم در فرهنگ سوداگرانه امری اقتصادی و نقشی شبیه ثروت و اموال را دارد که هم‌چون پول و حتی زور و اسلحه کاملاً توان‌مند و تاثیر گذار است! و این توان به اشکال گوناگون معمولاً در اختیار سیستم حاکم قرار می‌گیرد. به گمان من تنها کسانی که همه چیز را علمی، واقعی و بدون پیش‌داوری و تعصب (ابژکتیو) مورد نقد و بررسی قرار می‌دهند، می‌توانند به خودشان نگاهی دیگر داشته باشند. به نظر من از چنین نگاهی به خویشتن داشتن، می‌تواند "احساس مسئولیت فرد در قبال جمع" و به‌ویژه در قبال سیاست (politique) که در اساس نگهبان حقوق جمع آدمیان می‌باید باشد، برخیزد و چنین روشنفکری نمی‌تواند رویای عصر برده‌داری را که افلاطون به زبان آورد در سر به‌پروراند و از آن شرم نداشته باشد!

س: خوب! تعریف خود شما از روشنفکر چیست و چه فرق‌هایی بین روشنفکران و یا آخوندها می‌بینید؟

ج: به گمانم از بدو پیدایشِ روشنفکر همواره تعاریف مختلف از روشنفکر و به تناسبِ تفاوت‌های روشنفکران، تنقید و مغالزه بر سر انواعِ آن در بینِ آنان (که گاه رقیب و گاه دشمن یکدیگرند) وجود داشته است و هر کدام به قد و قامت‌اشان در هر نوعی که بوده‌اند در گروه‌بندی‌های مختلف اجتماعی، ارج‌گذاری شده و یا مورد نقد و سرزنش قرار گرفته‌اند. چرا که روشنفکران در توجیه و تحکیم روبنای سیاسی، و نیز تنقید و لاجرم تغییر آن و در یک کلام در تحولات مثبت و منفی اجتماعی نقش مهمی بازی می‌کنند. و امروزه به‌ویژه به دلیل دگرگونی‌های مختلف و وانمودشدن جهانِ سرمایه به یگانه نظم "واقعا موجود" و ممکن در صحنه، و این‌که سرمایه‌داری عملا در جذب بخش عظیمی از انواعِ روشنفکران بی‌آرمان در سیستم جهانی کاپیتالیستی موفق شده، باز تعریفِ روشنفکر و تعریفِ انواعِ آن را در این سپهر خاکستری‌گون به ضرورتی قابل ملاحظه بدل کرده است. همه‌ی ما تعاریف رنگارنگ بزرگان و متفکرین و به‌هر حال خود روشنفکران را از "روشنفکر چیست و کیست" خوانده، دیده و شنیده‌ایم! همه به جای خود محترم، اما برخلاف امر رایجی که عده‌ای، عده‌ی دیگری را روشنفکر نمی‌دانند و ای بسا محق هم هستند، به نظر می‌رسد؛ بهتر است از این بن بستِ تعاریف خارج شویم و برخلافِ روشِ آخوندها و نظامیان کسی را "خلع لباس" و "خلع درجه" نکنیم، و "خلعت و مدال" هم به این و آن نبخشیم! در عوض به جایگاه و باورها و اهداف و نقش و عمل‌کرد روشنفکران و لاجرم تفاوت‌های‌اشان بپردازیم. آن‌گاه هر کس به فراخورِ لیاقت و علاقت‌اش سرخویش گیرد

و راه خود خواهد رفت. پس ابتدا بپذیریم که انواع روشنفکر داریم. اما می‌بایست این انواع را بهتر بشناسیم! بدیهی است که به هر کسی هم نمی‌توان روشنفکر گفت، چرا که روشنفکران به‌رغم هر ویژگی و تعلق طبقاتی و تفاوت خُرد و کلانی که با هم دارند و هر چه باشند، اساساً باید صاحب دانشی معین و قدرت تجرید و تحلیل بوده و بتوانند به نوعی بر روندهای تحول و حیات اجتماعی سیاسی تاثیر به‌گذارند و به عبارتی؛ در میانجی‌گری بین "واقعیت" و "حقیقت" نقش ایفا کنند؛ زیرا جریان زندگی در یک کلیتِ عمومی با دخالت انسان اهل اندیشه، بیان و توضیح دیالکتیک "واقعیت" و "حقیقت" است و روشنفکران با طرح ایده‌های خود اساساً بر مبنای ارزیابی عینی از پتانسیل‌ها و سنتزهای واقعیت برای دگرگونی آن دخالت دارند. البته عده‌ای هم با توجیه وضعیت موجود بر مبنای ایده‌های دستگاه دولتی، و یا دگم‌های مذهبی (به‌خوان حقایق مطلق) به‌هر حال نوعی از روشنفکر (دستگاهی و واپس‌گرا) به حساب می‌آیند [چرا که آن‌ها هم میانجی حقائق مطلق دینی و حقیقت منافع طبقاتی معینی هستند و درست به همین دلیل است که به دسته‌ای از روشنفکران یا ملایان که حقیقت را در آسمان و در ازل می‌جویند و میانجی‌گری شان در رجوع به گذشته و راز خلقت و خدا و دین و آسمان مربوط می‌شود، مرتجع (واپس‌گرا)] می‌گویند و لاجرم آن‌ها را روشنفکر هم نمی‌دانند. در حالی که روحانیت اولیه و پیامبران و عده‌ای از متفکرین اولیه ادیان مختلف را می‌توان نوعی روشنفکر زمانه‌ی خودشان دانست، چرا که ادیان در پیدایش خویش به‌هر رو "طرحی نو" در انداختند و لااقل در شعارهای اشان مبشر تغییر

و رهایی بشر و در فکر بهبود وضعیت انسان بودند اما به تدریج خود قدرتی شدند و یا در خدمت اصحاب قدرت در آمدند و "نقض غرض" کردند.

س: ممکن است منظورتان را از واقعیت و حقیقت توضیح بدهید؟

ج: به نظر من "واقعیت" به آن چه که هست و ملموس و آشکار است می گویند و "حقیقت" در کُنه واقعیت و به آن چه که از واقعیت منتزع می گردد و بر واقعیت تاثیر می گذارد و واقعیت نویی را می سازد گفته می شود. منظورم جنبه ی ناپیدا و ذاتی و قانون مندی های تئوریک واقعیت است که در شکل اولیه به صورت ایماژیناسیون در تأملات اهل آن حوزه به ذهن متبادر می شود و سپس به صورت جمع بندی از تجربه و پراتیک در بازآفرینی واقعیت چونان عنصری ذهنی به واقعیت افزوده می شود، به همین خاطر برخلاف حقایق آسمانی؛ جنبه ی مطلق ندارد با زمان تغییر می کند و نسبی و ابطال پذیر است. این دو مقوله ی اساسی محل دعوای روشنفکران ایدآلیست و ماتریالیست بوده و اتفاقاً در همین بحث و مجادلات در تبیین از واقعیت و حقیقت، تفاوت روشنفکران به لحاظ علمی، تاریخی و طبقاتی و لاجرم جایگاه شان تعیین شده و هم چنان می شود: منطقاً نگاه ما به "حقیقت" به درک و تبیین یا باور ما از "واقعیت" ربط دارد، چون شالوده و اساس، واقعیت و اُبژه است، لذا بسته به این که "واقعیت" یا هستی و محیط و وجودمان را چه گونه تعریف کنیم، "حقیقت" یا پتانسیل های واقعیت و بایستن ها و فراشدها را هم به همان سیاق تعریف می کنیم.

س: از ایماژیناسیون گفتید، از نظر شما ایماژیناسیون نقش و جایگاهی در مقولات واقعیت و حقیقت دارد؟

ج: بسیار! شاید هر چه بشر پیشرفت دارد از نقش ایماژیناسیون‌های او باشد! از نقش حیوانات برای شکار در غارها شروع می‌شود با "ژول ورن" که یک نمونه‌ی جالب از ایماژیناسیون پروری‌ست، اُج می‌گیرد و با انقلاب انفورماتیک ابعاد مطلقاً بی‌سابقه‌ای پیدا می‌کند! بی‌خود «ایشتن» نگفته "ایماژیناسیون مهم‌تر از واقعیت است" چون ایماژیناسیون مستقیماً از واقعیت مایه می‌گیرد و احتمالات بسیاری را برای بررسی انکشاف واقعیت در معرض دید می‌گذارد و به انسان امکان تئوری‌سازی می‌دهد. البته با همین ابزار مردم را سرکار هم می‌توان گذاشت. باز گردیم به صحبت اصلی؛ صحبت از رابطه‌ی واقعیت و حقیقت بود و نوع نگاه، مثلاً کسی که جهان و هستی را محصول آفرینش خداوند می‌داند، در راه "حقیقت" اساساً دستورات الهی را مطمح نظر قرار می‌دهد و آن را تبلیغ و ترویج می‌کند و کسی که نگاهی علمی و ابژکتیو به جهان و هستی دارد، به "حقیقت" به‌عنوان چشم‌اندازی بی‌پایان می‌نگرد که عوامل عینی و ذهنی "واقعیت" به شکل دادن و تغییر مداوم و انکشاف آن، هر کدام در جای خود نقش ایفا می‌کنند. در این دو دیدگاه جایگاه انسان و وظیفه‌اش نیز کاملاً متفاوت است و به گمانم منشاء تئوریک و اصلی اختلاف پایه‌ای روشنفکران را در همین مسئله باید جست؛ زیرا در همین نقطه است که تفاوت اساسی دو دسته از روشنفکران کاملاً متفاوت به چشم می‌خورد؛ اگر متافیزیکی و دین‌باور باشیم نقش و وظیفه‌ی ما کنکاش در منابع دینی و توجیه

ایده‌های متافیزیکی و طرح و ترویج آیات و کتب آسمانی چونان اصولی ثابت و مسلم است؛ و در توضیح و توجیه هستی هم، در این دیدگاه به‌رغم ورسیون‌های رنگارنگ و تفسیرهای رنگ و لعاب‌دار شبه علمی، متافیزیک تبلیغ و ترویج می‌شود! و اگر دنیا و هستی را اُبُرکتیو و تاریخی و طبقاتی و بالطبع قابل تغییر ببینیم نگرشی متفاوت به دنیا و لاجرم وظایف مداخله جویانه‌ای برای تغییر دنیا از انسان انتظار داریم و به‌ویژه از روشنفکران که نشان داده‌اند در این کار سهم به‌سزایی داشته و می‌توانند داشته باشند.

س: از نظر شما تفاوت‌ها به همین دیدگاه‌های کلی خلاصه می‌شود؟

ج: آن‌چه عرض کردم تفاوت اساسی بینشی فلسفی در دو دسته عمده از روشنفکران است. البته که تفاوت‌های اساسی دیگری هم بین روشنفکران وجود دارد که به تعلقات طبقاتی، اخلاق و سیاست مربوط است و آن این‌ست که روشنفکر به‌رغم هرنگاهی که در بینش فلسفی خود دارد، خودش را به کدام روندها و کدام اردو؛ اردوی صاحبان قدرت و دستگاه دولتی متعلق و وفادار می‌داند یا به "حقیقت"ی که متضمن منافع عمومی‌ست؟ تاکنون دسته‌بندی‌های فراوانی در توضیح تفاوت روشنفکران در نگاه‌شان به عالم و هستی (ماتریالیستی یا ایده‌آلیستی) و تعلقات‌شان به ایده‌های ارتجاعی یا پروگرس‌یست (کاپیتالیستی یا سوسیالیستی) و دیگر تقسیم‌بندی‌ها صورت گرفته است و می‌توان باز هم درباره‌ی این تفاوت‌ها گفت و نوشت اما به نظر می‌رسد ما اینک در یک دوران ویژه و نقطه‌ی عطفی در تاریخ قرار

گرفته‌ایم، که باید به جد از وراجی پرهیز کرد چون نیاز مبرمی؛ هم به بازشناسی و هم به باز تعریف این دوران و "روشنفکر" این دوران داریم. به نظر من روشنفکری که هنوز نفهمیده باشد و یا نخواهد بفهمد و قبول کند که شرایط امروزی بشر به دلائل روشن؛ یعنی به خاطر منافع کاپیتالیسم جهانی چنین اسفبار شده و بیش از پیش بربریت رخ نمایی می‌کند و لاجرم به تغییر این وضعیت اسفبار باور نداشته باشد و در این تغییر شرکت نکند، جزیی از همین سیستم محسوب می‌شود و عملاً رضایت خاطر دارد و به حفظ وضعیت موجود کمک می‌کند! و من هم مخالف آن نیستم که روشنفکر محسوب نشود!

س: از "حقیقتی که متضمن منافع عمومی‌ست" صحبت کردید، پس حقیقت‌های نوع دیگری هم وجود دارد در نگاه شما؟

ج: اگر قبول کنیم که حقیقت هم مثل همه چیز نسبی‌ست، در نسبت هم معنی‌اش این است که حقیقت واحدی وجود ندارد.

س: پس طبیعی‌ست که هرکسی بنا به درک خودش به حقیقت نگاه کند و می‌تواند به اندازه‌ی آدم‌ها حقیقت وجود داشته باشد؟! و این همه پراکندگی حقانیت دارد؟

ج: اگر مجرد نگاه کنیم حق با شماست و حتی در حوزه مجردات فردی و تخیلات همین‌طور است اما حوزه‌ی مجرداتی که به فرد خلاصه می‌شود خیلی محدود و منفرد و آسیب‌پذیر است، و اتفاقاً این حوزه که به دنیای انتزاعی هنر و تخیل ربط دارد و "منطقه‌ای آزادشده" برای بشر است، قدرت سیاسی غالب به این حوزه هم تجاوز می‌کند

هم‌چنان‌که به دین مردمان که امری خصوصی‌ست و از آن به نفع خودش بهره‌برداری می‌کند و به جای ترویج لائیسیته که احترام به آراء و حیطة خصوصی اعتقادات‌ست. کلیسا و مسجد را سیاسی و مطیع خود می‌کند و در هنر هم همین‌طور، به جای هنر واقعی، هنر قلبی را تشویق می‌کند.

به‌هررو این حقیقت تا پایش را از مسائل فردی و فرد بیرون می‌گذارد دیگر وارد محدوده‌ی اجتماعی می‌شود. و درست به‌همین خاطر گفته‌اند "حقیقت مشخص است و مجرد نیست!" و مشکل روشنفکر ما از نظر من اساساً مربوط به فاصله‌اش با واقعیتِ پراتیک و مبارزه طبقاتی‌ست! و درست به‌همین دلیل انتزاعی محسوب می‌شود! کسی به پروست یا امثال او نمی‌گوید انتزاعی‌ست یا ذهنی‌ست چراکه حوزه‌ی کار هنری بسیار بیشتر از سیاست جنبه‌ی انتزاعی و ذهنی دارد. و البته در این‌جا بحث بر سرِ درست یا غلط بودنِ روش‌ها و مشی‌ها و تئوری‌ها نیست! ای بسا کسانی در میان مثلاً تبعیدیان باشند و حتماً هستند که چون صدای‌شان در جنبش واقعی شنیده نمی‌شود حقانیت نظرات‌شان هم فهمیده نمی‌شود و انعکاس نمی‌یابد و برعکس عده‌ای هم طامات می‌بافند و گمان می‌کنند تئوریسین جنبش هستند

"یکی از عقل می‌لافتد، یکی طامات می‌بافد

بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم"

و به گمان من "داور" پراتیک و جنبش واقعی‌ست، خوب روشن است مادام که ایده‌ی ما با پراتیک محک نمی‌خورد، نظرات ما جنبه‌ی

شخصی و فردی به خود می‌گیرد و "داور" خودِ ما می‌شویم و داوری‌مان بین نظر حسن و حسین است و چون در داوری شخصی جانب انصاف را هم نداریم معیار میزان دانشِ مجرد و تعداد کتاب و منبعی ست که در ذهن‌مان داریم، و چون قادر به دیدن ابعاد ذهن امثال خودمان نیستیم لذا همواره دچار خود بزرگ‌بینی می‌شویم و امکان ظهور "اعلی‌حضرت روشنفکر" مان هم بیشتر فراهم می‌شود.

س: واقعیت این است که ما در خارج از کشور هستیم و عملاً از پراتیک دوریم، پس باید بپذیریم که سرنوشت محتوم ما همین روشنفکران و فرقه‌ها و پراکندگی‌هاست؟

ج: اصلاً! با صاد مؤکد! درست است که دوری جغرافیایی تاثیر دارد اما امروزه ما در خارج می‌توانیم از داخلی‌ها بیشتر در جریان رویدادها و مشکلات جنبش باشیم. اما اصلاً داخل به کنار. در همین خارج وظایف و کارهایی وجود دارد که به هیچ وجه اهمیت‌اش از داخل کم‌تر نیست. و اتفاقاً بی‌توجهی به آن، فاجعه به بار آورده: به هر دلیل، اپوزیسیون انقلابی از ایجاد ارگان‌هایی که بتواند بر افکار عمومی خارجیان تاثیر بگذارد و حضوری ملموس از اپوزیسیون واقعی را سازمان بدهد غافل ماند، گرچه عده‌ای از افراد اپوزیسیون و غیراپوزیسیون، بیشترشان با ابتکار و انگیزه‌ای فردی وارد فعالیت‌های مختلف فرهنگی شدند و تشکلهایی هم ساختند، اما در این کارها هم چندان معلوم نیست این فعالیت‌ها منفعت دول میزبان را فراهم می‌کند و محل استفاده منابع فرهنگی امنیتی آن‌ها شده‌اند یا در خدمت جنبش ترقی‌خواه ست؟! از

این بدتر؛ در فقدان حضور متشکل اپوزیسیون که واجد هویتی روشن و مستقل و صاحب اتوریتته‌ای معنوی باشد. اپوزیسیونی با پشتیبانی کامل دول اروپایی به اضافی یک علم می‌شود که یک سرش در هرم قدرت جمهوری اسلامی ست و سر دیگرش در دستگاه‌های سیاسی امنیتی پنج به‌اضافه‌ی یک!

در واقع هر دو طرف معاملات تجاری به جای اپوزیسیون زحمت کشیدند و جای خالی اپوزیسیون را در خارج (و تا حدودی داخل!) پر کردند! (که خدای ناکرده در تنش‌های آتی وقفه و گسستی در این روابط ایجاد نشود!)

س: بله جمع و گروه‌ها در تقاطع منافع‌شان به هم می‌رسند... خوب! به نظر شما تئوری مجرد است یا مشخص؟

ج: این سوال‌تان هم خیلی مهم‌ست و ادامه‌ی منطقی سوال قبلی‌ست اما می‌تواند برای بعضی پیش پا افتاده به نظر به‌رسد! اگر تئوری را تعریف کنیم بعد خودبه‌خود جواب‌تان در می‌آید. تئوری را می‌توان جمع‌بندی پراتیک یا تامل ابژکتیو بر قانون‌مندی‌های حرکت ماده تعریف کرد. اگر حرکت هرگز متوقف نمی‌شود، پس تئوری با زمان و با تغییرات مادی ابطال می‌یابد. بنابراین تئوری‌ها بر غم جنبه‌ی تجریدی خود نزد پراتیسین‌های حوزه‌ی خاص آن تئوری، در زمانی معین جنبه‌ی مشخص دارند. اما از دور و برای کسی که حوزه‌ی کاربرد تئوری را نمی‌شناسد و یا از آن دور است و یا نمی‌داند، مجرد به نظر می‌رسد یا جنبه تجریدی‌اش مانع از فهم کاربرد و معنی مشخص آن می‌شود.

فرمول‌های ریاضی پیچیده یا فیزیک و شیمی، از جمله تئوری‌های مجرد نزد بسیاری از مردمان هستند! اما همه می‌دانند آب در دمای صد درجه تبخیر می‌شود! باز گردیم؛ پس به اندازه تعداد آدم‌ها حقیقت اجتماعی وجود ندارد؛ چون حقیقت اجتماعی تابع قوانین اجتماعی ست و تئوری‌های اجتماعی با مداخلات اجتماعی سر و کار دارد و تغییر می‌کند، پس با تغییرات اجتماعی می‌بایست تغییر کنند و به همین خاطر کار تئورسین علوم اجتماعی، تحلیل مشخص از شرایط مشخص است! لذا می‌توانیم به تعداد روندهای اجتماعی و طبقاتی از حقایق نسبی صحبت کنیم: مثلاً حقیقت برای بورژوازی امروز فرانسه یک چیز است، برای طبقه کارگراش چیزی دیگر! این حقائق در هر مرحله‌ای صحت و سقم نسبی خود را در آراء واقعی عمومی و طبقاتی به بوته‌ی نقد و مشارکت می‌گذارند. تئوری‌ها بر این حقائق که گاه بر اثر تحمیل زورمدارانه سیاست طبقاتی آنتاگونیستی می‌شوند روشنی می‌بخشند و راه تحول را نظراً و عملاً نشان داده و هموار می‌کنند.

س: اگر اشتباه نکنم تصورم این ست که ریشه‌ی تحلیل شما از روشنفکر خوب و یا بد به این نوع دریافت از تئوری ربط دارد؟

ج: حتماً ربط دارد، اما من بد و خوب را به کار نمی‌برم چون هر کدام برای طبقه و منافعی می‌توانند خوب باشند!

س: نکند از دل‌خور کردن روشنفکران پرهیز می‌کنید؟

ج: روشنفکر اگر روشنفکر باشد از حقیقت ناراحت نمی‌شود. متأسفانه داستان وسیع‌تر از این است. اگر من درست تامل کرده باشم و

دریافت‌هایم واقع‌بینانه باشد، بسیاری در این مقوله نمی‌گنجند و از این "اتهام" بری هستند. اما سوای این جنبه به نظر می‌رسد که از جنبه‌ی "کلی" تر هم جنبش اعتراضی و اپوزیسیون آزادی‌خواه ما به‌رغم سی و چند سال "سیاست‌ورزی" هنوز از مبارزه‌ی طبقاتی سازمان یافته دور است! و در مبارزه سازمان یافته جدی طبقاتی؛ شاید مطلقاً این جنبه‌ها مطرح نباشد: یعنی افراد مطرح نیستند، برنامه‌ها و پلان‌فرم‌ها نقش دارند و جنبش ما خوش‌بختانه این را آموخته که به هیچ نوع ناجی‌ای نیاز ندارد و رهایی طبقه‌ی کارگر به‌دست خود او میسر است.

س: البته روشن است که روشنفکران ارگانیک طبقه را جزء خود طبقه و آگاهی طبقه کارگر و یا عنصر ذهنی آن به حساب می‌آورید؟

ج: همین‌طور است!

س: خوب اگر در کل بپذیریم که روشنفکر محصور طبقه‌ی خویش است آن‌گاه آیا انتظار ما از آن نباید در محدوده‌ی طبقه‌ی خودش به‌ماند؟

ج: هم آری و هم نه! این بستگی دارد. یعنی باید توجه داشت که خاستگاه طبقاتی الزاماً و همیشه تعلقات همان طبقه را در روشنفکران ایجاد نمی‌کند. بسیاری از روشنفکران طبقه‌ی کارگر خاستگاه طبقاتی‌اشان بورژوازی بوده و تا آخرین لحظات عمرشان به منافع طبقه کارگر وفادار مانده‌اند. این تعلقات به عمق بینش و زندگی واقعی روشنفکر و کوران‌های مبارزه‌ی طبقاتی برمی‌گردد. مارکس، انگلس، لنین و تروتسکی یا رزا لوکزامبورگ و هم‌چنین باکونین و در جنبش

خودمان هم کم نبودند، همه از آقشار مرفه آمده‌اند و تا پایان عمر هم به طبقه‌ی کارگر پشت نکردند! در مورد طبقه‌ی متوسط اما آویزان بودن و تزلزل و بین دو صندلی نشستن بیش‌تر جای بحث دارد!

س: تحت چه شرایطی دگردیسی روشنفکر به انقلابی ممکن است؟

ج: بستگی به عوامل زیادی دارد: یکی جنم آدم است و دیگری آگاهی طبقاتی و انگیزه‌ی مبارزاتی که به نظر من عناصر مهمی در رویکرد روشنفکر به مداخله‌ی انقلابی‌ست! اما برای خیلی‌ها بستر آن هم باید فراهم باشد و به اصطلاح نسیم جنبش باید بوزد! اما انقلابیونی هم بوده و هستند که درست وقتی از انقلاب و وزش نسیم آن خبری نیست انقلاب را در چشم‌انداز دور یا نزدیک می‌بینند و آن را ترویج و یا تدارک می‌کنند. من به این دسته سمپاتی دارم.

س: الان را با دهه‌ی چهل و پنجاه مقایسه کنیم، می‌بینیم به‌رغم اوضاع بسیار خراب‌تر سیاسی اقتصادی، و نیاز به مداخله‌ی روشنفکران کنشگر و وجود جریانی رادیکال، این ضرورت انگار درک نمی‌شود. چرا روشنفکران به‌رغم داشتن تجربه‌ی انقلاب بهمن حاضر به پرداخت هزینه‌ی لازم نیستند؟

ج: من منظور شما را می‌فهمم اما برای روشن‌تر شدن سوال شما باید مقدمتاً بگویم که مقایسه‌ی الان با دهه‌ی چهل و پنجاه یعنی بررسی وضعیت اقتصادی اجتماعی و اوضاع سیاسی بالایی‌ها و پایینی‌ها در هر دو رژیم به‌اضافه‌ی جمع‌بندی از تجربه‌ی انقلاب بهمن و بررسی پیشاهنگ و هزار عنصر دیگر... حالا من از شما می‌پرسم کسی یا

جریانی، حزبی (به خصوص آن‌ها که گذشته‌ی گروه‌های زیادی را با بی‌سوادی توضیح می‌دهند) چنین جمع‌بندی‌هایی دارند؟ اگر دارند آرزوی شما هم مستجاب می‌شود ورنه بدون آن، آمادگی برای پرداخت هزینه هم بی‌معنی می‌شود. چون باید توجه داشت تفاوت امروز بعد از انقلاب با دیروز پیش از انقلاب از لحاظ روان‌شناسی اجتماعی، درست به دلیل شکست انقلاب بهمن و تجارب سرکوب‌های بعدی، در مردم و روشنفکران تعقلی شکل گرفته که به سادگی به سمت هزینه پرداختن نمی‌روند. یعنی هم آگاهی بالا رفته و هم اعتماد از بین رفته! این وسط هم مستی پاچه ورمالیده خودشان را به رنگ اپوزیسیون در آورده در حالی که سر در آخر همین رژیم دارند! و مردم، وقتی می‌بینند همه جا این‌ها خودشان را جلو می‌اندازند که چیزی خارج از منافع آنان جلو نرود، خوب نظاره‌گر می‌شوند!

س: چه فرقی بین روشنفکر به‌طور کلی و انقلابی حرفه‌ای می‌بینید؟

ج: "روشنفکر" و "انقلابی حرفه‌ای" در اساس هر دو روشنفکرند اما تفاوت‌شان مثل تفاوت یک هنرمند و یا یک شاعر واقعی است با یک روزنامه‌نویس، یا استاد تاریخ و جامعه‌شناسی.

این تفاوت، مقوله‌ی اجتماعی آنان را که "روشنفکر" است عوض نمی‌کند، ژانرشان یا نوع‌شان را توضیح می‌دهد.

س: منظورتان این است که انقلابیون حرفه‌ای یک چیزی بیشتر از یک روشنفکر معمولی دارند؟

ج: در این که یک چیزی بیشتر دارند شکی نیست. اما این چیز چیزی نیست که در مقابل روشنفکران دیگر قرار بگیرد، این چیز در مقابل فضای دیکتاتوری و دستگاه سرکوب و تبعیض قد علم می‌کند و مثل شاعر حساس است و مثل شمشیر برنده. اما در عین حال یک روشنفکر هم چیزهای دیگری مثل تخصص و دانش بیشتر از یک انقلابی حرفه‌ای می‌تواند داشته باشد. برای همین هر کدام جا و نقش خودشان را دارند و در مقابل هم نیستند مکمل هم‌دیگر می‌توانند باشند.

س: آیا با توجه به گستردگی و پیشرفت علوم و ارتباطات می‌توان گفت که دیگر روشنفکر کاربرد خود را از دست داده است و در واقع کنشگران هر طبقه برای حقیقت منافع طبقه خود میانجی‌گری می‌کنند؟

ج: همان‌طور که قبلاً اشاره کردم کنشگران واقعی هم روشنفکر محسوب می‌شوند و روشنفکران با فرهنگ و شعور، آن‌ها را از خودشان می‌دانند مثل شاملو که پشتیبان پر و پا قرص مبارزان چریک بود؛ و دوم این که گستردگی و پیشرفت علوم در عین وجود و افزایش شکاف‌های اجتماعی، نمی‌تواند نقش روشنفکر را از بین ببرد. می‌تواند کمک کند که تضادها و مشکلات و تنگناها بهتر شناخته و فهمیده شود و راه حل برایش آسان‌تر پیدا شود!

س: فکر نمی‌کنید انتظار ما از روشنفکر بیشتر از توانایی اوست؟ آیا روشنفکر می‌تواند جریان‌ساز باشد یا برای تاثیرگذاری نیاز به جریان ایجاد شده دارد؟ یعنی روشنفکر به پیشاهنگ انقلابی سد شکن نیاز دارد؟

ج: پیش از این به ژانر یا نوع روشنفکر اشاره‌ای کردم. عده‌ای از روشنفکران فاضل و دانا و خوانده و گاهی همه چیزدان هم هستند، از میان این‌ها بعضی‌ها سمپاتی هم به جریان‌ات پیشگام و جسور نشان می‌دهند و هوادار آن می‌شوند اما به‌طور کلی اهل جنگیدن عملی و یا به قول شما هزینه پرداختن برای تحقق اهداف بزرگ یا تغییرات اساسی نیستند مگر در حین انقلاب و به امید و یا با توهم به پیروزی پیشگام! البته این به‌خودی‌خود نه ایرادی دارد و نه عیب محسوب می‌شود. به‌شرطی که خود طرف هم بداند و با خودش روشن باشد و ناپرهیزی نکند. در میان همین روشنفکران (حالا کمی کمتر یا بیشتر فاضل) معدودی هم هستند کاریزماتیک و یا از جنمی دیگر هستند که نوعی روحیه‌ی هنرمندانه شاعرانه دارند همراه با جسارتی مخصوص. این عده روشنفکران معمولاً قادرند دست به ساختن یک جریان سیاسی بزنند و بنیان‌گذار چیزی بشوند. بین این دو دسته طیفی هم هستند که وقتی جریانی وجود دارد و اتوریتته‌ای شده به آن نزدیک می‌شوند و حتی جان‌اشان را هم می‌دهند.

س: آیا به نظر شما زبان پیچیده‌ی بسیاری از روشنفکران که برای مردم عادی قابل فهم نیست اجتناب‌ناپذیر است؟ به نظر شما این زبان چرا چنین است؟

ج: این سوال شما مرا به یاد زبانِ فلاسفه انداخت برای فلاسفه‌ی بسیاری گویش به گونه‌ای که شنونده نفهمد و احساس کند؛ فلسفه عجیب و پیچیده و مخصوص آدم‌های خاص است، یک تعمدی بوده

برای این که فلسفه را هر کسی نیاموزد چون به‌ویژه خود فلاسفه بهتر از هر کسی می‌دانستند که فلسفه آسان‌ترین موضوع قابل فهم انسان است چرا که اساسی‌ترین مسائل زندگی را توضیح می‌دهد اما اگر راحت آن را بیان کنند، همه‌ی مردم می‌شوند فیلسوف و دیگر جایی آن‌چنان عجیب برای فیلسوف باقی نمی‌ماند. حالا با سوال شما به خودم می‌گویم نکند عده‌ای هم روشن‌بینی و روشنفکری را می‌خواهند برای خودشان نگهدارند؟! اما به نظرم به جز جنبه‌ی پرهیز از عامی‌گرایی "ولگاریزم" و موضوعیت پیچیده‌ی برخی مباحث، دوری روشنفکر از مردم و کارگران، زبانِ روشنفکر را غامض و او را به سمت التذاذ زبانی می‌کشاند. البته این دوری، محیطی و جغرافیایی نیست، در موارد بسیاری مسئله‌ی آن‌ها عملاً مردم نیست و روشنفکری برای برخی هم جنبه‌ی لوکس دارد، پس تصور می‌کنند هر چه "قلمبه سلمبه" بیشتر در گویش‌شان باشد روشنفکرتر محسوب می‌شوند!

س: به‌عنوان آخرین سوال می‌خواهم بپرسم در نظر شما وجود دیکتاتوری امروز تا چه اندازه مانع مداخله‌ی مؤثر روشنفکران در سیاست و به‌ویژه اتخاذ سیاست‌های رادیکال می‌شود؟ و این مسئله را در ارتباط با دیکتاتوری شاه و وجود جنبشی رزمنده و تاثیرگذار چگونه توضیح می‌دهید؟

ج: این سوال تان هم جالب و خیلی مهم است! دیکتاتوری که البته نقش خودش را دارد، طبیعی‌ست که ترس ایجاد می‌کند اما دیکتاتوری برای همیشه نمی‌تواند جلوی مبارزات را سد کند، این روشن است و تجربه

نشان داده. اما شما اشاره‌تان به مسئله‌ی دیگری‌ست؛ می‌خواهید بگویید با این‌که این دیکتاتوری و جنایت‌کاری‌های این رژیم بسی هولناک‌تر از رژیم شاه است، چرا مداخلاتی کارساز و یا جنبش رادیکالی علیه‌اش بلند نمی‌شود؟! متأسفانه جواب تلخی برای این سؤال به‌جای شما وجود دارد و آن این‌ست که میزان قابل توجهی از مردم ما و حتی روشنفکران ما در کنه فکرشان این رژیم را هنوز از خودشان می‌دانند. حالا اگر از خودشان هم ندانند نوعی احساس خویشاوندی با آن دارند! فاجعه این‌جاست! باز برمی‌گردیم به پوپولیسم یا خلق‌گرایی که ریشه‌ی عمیقی در جنبش ما دارد و از طبقه متوسط قابل توجه و فرهنگ مخصوص "همیشه در صحنه"ی آن بر می‌خیزد. در زمان شاه مسئله فرق می‌کرد. نه این‌که پوپولیسم وجود نداشت، پوپولیسم هم علیه شاه بود و به جز معدودی کسی به شاه توهم این‌چنینی نداشت و البته این هم بسیار مهم است که خودش هم در اواخر دیگر مورد حمایت خارجی‌ها نبود ولی این رژیم فقط دیکتاتوری‌اش نیست، حمایت‌های اساسی دول امپریالیستی‌ست که در اصل به این وضعیت و بقای رژیم و شکل نگرفتن جریانی بنیان کن کمک مستقیم می‌کند!

س: رفیق هاشم گرامی، ممنون که با توافق برای این گفتگو نظرات جالب خود را به اشتراک گذاشتید. متشکرم!

ج: من از شما متشکرم که با سوالات فکر شده‌تان به خود من کمک کردید بفهمم راجع به روشنفکر چه فکر می‌کنم و روشنفکری که من دوست می‌دارم واجد چه خصائص و ویژگی‌هایی‌ست! سپاسگزارم!



گفتگوهای زندان